این نسخه شریفه بخط خود مصنف
سید احمد اُردی رحمة الله علیه
میباشد
رکن الدین همایون فرخ
۴۲/۷/۲۵

دیوان سید احمد اروی
بخط مصنف

نغمہ ہاے اروی

۱۳۲۶ س



بسم الله الرحمن الرحیم

۱ — ۵

جلوهٔ یار شود از دل محرم پیدا — همچو حوا که شد از پهلوی آدم پیدا
همه عالم به تماشای دل آشفته است — چون من آشفته دلی نیست بعالم پیدا
داغ نو در جگرم از سر نو پیدا شد — از پی داغ کهن گشت چو مرهم پیدا
روی او پیش نگه آرزوی او در دل — هم نهان در دل و هم پیش نگاهم پیدا
من و غم از پی هم هر دو برادیم اردی
بس که پیدا پی غم من پی من غم پیدا

۲ — ۵

چون زنم یادش ز دل بیرون نمی آید مرا — آنکه یاد آید مرا یادی نفرماید مرا
بر سرم ای قصه خوان افسانه یارم بخوان — زین چنین افسانه‌ها خاطر بیاساید مرا
گرچه من دانم که او حال دلم داند ولی — حال دل را پیش او گفتن نمی شاید مرا
یار آنجا و من اینجا تو کجایی ای اجل — زیستن بی یار خود یکدم نمی باید مرا
من به عشق اردی نخواهم مردم بار دگر
مادر گیتی اگر بار دگر زاید مرا

۳ — ۸

حالیا بیگانه شد گر بود با ما آشنا — آبروی آشنایی ریخت آن نا آشنا
بهر اعدا می شوی از آشنا نا آشنا — گول اعدا می خوری تا چند اعدا آشنا

ما که یک عمری فریب آشنائی خورده ایم
بسکه دیدارم هرما آشنا را آشنا

ما ز دست آشنا نالیم و از بیگانه خلق
هر کسی را میکشند بیگانه ما را آشنا

کی بود همدمی آن آشنا گر دد نصیب
آشنا با ما بود همدم و ما با آشنا

من ز غم تنهائی خود با که گویم چون کنم
بر گذشت از من مرا بگذاشت تنها آشنا

آشنا آنجا و من اینجا این چه حال است ای فلک
یا بیار او را بر یا خود مرا تا آشنا

آشنا را در جهان اردی بجوئیم تا کجا
در جهان نا آشنا هستند و عنقا آشنا

۴ ۶

رسیده است ز شوق تو جان بلب ما را
اجازتی نه بده سوی تو ادب ما را

خدای را مدد ای میر قافله سالار
گذشت قافله بگذاشت بی سبب ما را

عیان نشد تب و تاب نهان ما بر کس
نهان نهان همه بگداخت تاب و تب ما را

کجائی ای مه خورشید رو که بی رویت
شب است تیره و روز است همچو شب ما را

نه پا ز سر نه سر از پای خود همی دانم
ز پا و سر خبری نیست در طلب ما را

کمینه بنده حسنیم و عاشقیم اردی
چه نسبت است مناسب بدین نسب ما را

۵ ۵

بناله شب گذرد روز در تعب ما را
قرار نیست بیاد تو روز و شب ما را

نبود لائق درد تو در جهان هر کس
ز بهر درد تو کردند منتخب ما را

نه ما ز خود بسر پای تو همی غلطیم
ز بیخودی نه خرد ماند و نی ادب ما را

نه مرده ایم نه زنده چو نیم کشته طپیم
تغافل تو بینداخت در غضب ما را

ز ظلمت رخ یار است شب چو روز اردی
بغیر طلعت او روز همچو شب ما را

۶ ۷

بعشق تو نه پیدا داست بر دلها چه مشکلها
همه دلها به مشکلها و مشکلهاست بر دلها

درون محمل دلها خیال روی تو پیدا
که پنهان است یک لیلی درون حمله محملها

درین گلها چرا گلهای رنگارنگ پنهان است
که رنگارنگ گلهای شود پیدا ازین گلها

تو در آغوش و من ناکام از کام وصال تو
هم آغوشی و ناکامی است چون دریا و ساحلها

شبی در محفلم ای شمع محفلهای عالم باش
که بی تو محفلم تاریک و روشن از تو محفلها

خداوندا کجا آن منزل مقصود من باشد
که اندر جستجویش می روم منزل بمنزلها

بی مشکل به مشکلها فتادم من ز خود اردی
که وصلش مشکل و غمهای هجر اوست مشکلها

۷ ۸

بغیر تو چه کنم عمر جاودان تنها
که عمر من بچه کار آید آنچنان تنها

من و غریبی راه و ملال تنهائی
گذشت از من و بگذاشت کاروان تنها

زمان دولت وصلش بدم زدن بگذشت
کنون همان غم هجران و من همان تنها

قرار و صبر و شکیب و توان و تاب برفت
بماند در تن من جان ناتوان تنها

اگر تو همدم من همدم تو من باشم
چه می کند بد و همدم یک آسمان تنها

میان خیل حسینان گذشتم و دیدم
توئی چو شاه حسینان در آنمیان تنها

خوش است سیر ولیکن به بوستان بودن — که بی تو خوش نبود سیر بوستان تنها

بر آستان تو افتاد همچو سنگ اردی

جگر فگار دل آشفته خسته جان تنها

۸ جمال روی تو زیبنده خوش جمالی را — تو خود مثال خودی حسن بی‌مثالی را

خیال تست که گردانیدم ز حال بحال — کجا قرار چنین گردش خیالی را

به خسته حالی من مرحمت کنی دانم — اگر تو بشنوی آواز خسته حالی را

کمال اهل کمالان بیک جوی نخرند — دران مقام که خواهند بی‌کمالی را

منم که از خود ازین بیش پایمال توام — دگر بدل تو مکن قصد پایمالی را

ز باده توبه نمودم ولی بی‌تسکین — به پیش خود بنهم شیشه‌های خالی را

چو کارخانه او لاابالی است اردی

چه از محاسبه رندان لاابالی را

۹ چه نهان از تو چه پرسی که چه حال است تورا — حال من بر تو عیان این چه سوال است تورا

جان ز انکار وصال تو رسید است بلب — من باین حالم و انکار وصال است تورا

پیش خورشید جمال تو چراغم خورشید — ایکه خورشید جمالت بکمال است تورا

شب نخوابم نخورم روز و خیالت دارم — روز و شب بی خور و خوابم چه خیال است تورا

همه خوبان جهان گرد تو خیل و سپهند — شاه خوبی و همه جاه و جلال است تورا

از غبار ره خود دامن خود را چه کشی — من براه تو غبارم چه ملال است تورا

بر گدایان جمالت نگه از گوشه چشم — چشم بد دور که نوروز جمال است تورا

خونم از غمزه بریزی و نمی داند کس — خون من ریختن از غمزه حلال است تورا

روزگاری است که شد صرف خیالت اردی

تو خیالش نکنی وه چه خیال است تورا

۱۰ بده ساقی بیا پی جام می را — بزن مطرب دمادم چنگ و نی را

خوش این هنگامه بزم می و نی — نه بگذارم ز دست خویش وی را

ز گرم و سرد عالم فارغ استم — ندانم زحمت اردی و دی را

کجا آن می کجا این نی کجا من — غنیمت دانم این نی را و می را

بیک گردش فلک بر باد داده است — همه آن صحبت کاوس و کی را

ز فکر هستیم آسوده گردان — جزاک الله فی الدارین خیرا

بجز ذات خدای باقی اردی

نمی بینم بقای هیچ شی را

۱۱ پرده بگشا و خدا را رخ زیبا بگشا — این معما که نه بگشاد خدا را بگشا

صد دل آویخته در هر خم موی بنگر — گره از خم به خم زلف چلیپا بگشا

بند بر بند منه طره بر پیچ مپیچ — دل پابند مرا سلسله از پا بگشا

ایکه بی دید بهر جا زنی اوگردی — در دل خود بنگر دیدهٔ بینا بگشا

مردهٔ هجرم و جانم بده از مژده وصل — ای مسیحا لب اعجاز مسیحا بگشا

تیغ غمزه پی خون ریز تمنا بر کش   عقده بسته ارباب تمنا بگشا

بر درت سر بنهد و جان خوش داد اردی

در نه بگشادی و نالید که بگشا بگشا

۱۲ ٧

نشاید جز تو کس پیوند ما را   نمی باید زن و فرزند ما را

محرم عشره و عید است یک روز   خوشی یک چند و غم ده چند ما را

محبت از ملامت شد دو چندان   بکام دل شد است این پند ما را

نگردد دل رها از بند زلفت   اگر دارند محرم بند ما را

درون زخم دل هنگام گفتار   نمک ریزی ز شکر خند ما را

بتار موی آن زلفش بگیریم   اگر ملک جهان بخشند ما را

بعشق او میسر نیست اردی

سر خویش و دل خورسند ما را

۱۳ ٨

بزم عشق است و همه زهر بکام است اینجا   هوس چاشنی شهد حرام است اینجا

دعوی عاشقی و ننگ بدنامی خویش   تا نه بدنام شوی ننگ ز نام است اینجا

ای ز خون نوشی ما خسته دلان بی خبری   خون دل هست که لبریز بجام است اینجا

پیش پیران خرابات چه عام است و چه خاص   خوش بیا باده بخور بخشش عام است اینجا

یار من جلوه گر است و همه نور است چه کنم   نوبت کوکبه ماه تمام است اینجا

ایکه در دامگه حادثه گول مخمور   دام بر دانه و بر دانه بدام است اینجا

دردنوشان بلا خون جگر می نوشند   دل چو مینای می و دیده چو جام است اینجا

ساحت میکده خوش از دو جهان است اردی

فارغم از دو جهان عیش مدام است اینجا

۱۴ ۱۲

گشت از تن سر شبیر جدا واویلا   وای شد خاتمه آل عبا واویلا

سر فرزند نبی بر سر نیزه گردید   فتنه شد حشر و شده حشر بپا واویلا

تشنه لب بر لب آب آل نبی را کشتند   آب باقی بجهان ماند چرا واویلا

یک تن شاه و هزاران سپه بد انجام   یک جگر تشنه و صد تیغ جفا واویلا

مهر محشر بسر نیزه بیا مدور نه   سر شبیر کجا نیزه کجا واویلا

دست بردار شست حسین ابن علی از دنیا   دست عباس چرا افتاد جدا واویلا

دست در دامن قاسم زد و کبری نالید   قاسما از چه روی از بر ما واویلا

راکب دوش تو پامال ز مرکب گردید   یا محمد بدر از روضه بیا واویلا

وای بر حال سکینه که بزندان میگفت   تن زارش و این بند بلا واویلا

تو کجا رفتی و باز از چه نیائی بابا   چه خطا دیدی ازین بی سر و پا واویلا

سر بپای تو فدا یا بنه بر سر من   سر ز پای تو جدا تا به کجا واویلا

در غم سبط نبی همدم ماهست اردی

ناله فریاد فغان آه بکا واویلا

۱۵ ٩

چون از مدینه شد پسر مصطفی جدا   بنخود گریست غیر جدا آشنا جدا

فرمود شه به جمع یاران که می‌شویم / ما از شما جدا و شما هم ز ما جدا
گفتند همرهان که جدا از تو کی شویم / گر دست و پای ما شود از هم جدا جدا
ما سر جدا ز پای تو هرگز نمی‌کنیم / سرهای ما شود ز تن ما نه تا جدا
آراستند هر دو طرف چون صف قتال / فوج عدو جدا و سپه با صفا جدا
شد از سپاه شام جدا و بیافت حر / جنت جدا و حور جدا و خدا جدا
با هم گرستند گه رخصت جدال / پور جوان جدا پدر مبتلا جدا
یک عابد مریض و حزین و الصبیا / طوق گلو جدا رسن دست و پا جدا

اردی هزار حیف نبودم به کربلا
تا سر شدی ز تن چو حسین از قفا جدا

۱۶

عشرت بکام هر کس و لب‌شکسته جام ما / هر کس بجام باده و حسرت بکام ما
گردد گره ز شدت گریه بکام ما / همچون صدای قلقل مینا کلام ما
ما را ز بزم خاک تماشای حشر ساخت / از خاک ما گذشت چو محشر خرام ما
عالم بکام خویش ز فیض صلای تو / ای پیر می‌فروش صلای بکام ما
پیکی نه قاصدی نه برید کبوتری / یارب به پیش او که رساند پیام ما
تو پیش گیر فکر حرام و حلال خویش / خود ما شناختیم حلال و حرام ما

دانند جمله خلق که اردی غلام تست
تو از زبان خویش بگو ما غلام ما

۱۷

بدل از نوش لعلت نیش ما را / جگر از مرهم تو ریش ما را
ز ما غم کم زیاده صبر ایوب / از او کم صبر ما غم بیش ما را
مپرس از بیخودی‌های محبت / جدا کرد از خود و از خویش ما را
بکویت عاقبت رسوا نموده است / دل ناعاقبت اندیش ما را
ز اول روز دانستیم در عشق / چه آید بعد از این در پیش ما را
اگر تر دامنیم ای زاهد خشک / نخواهد سوختن آتش ما را

چها در کیش افکند آتش اردی
مغنی زاده بد کیش ما را

۱۸

یاد می‌آید دل خسته من دیوانه را / هر کجا اشکسته می‌بینم تهی پیمانه را
بشنو از من ماجرای روزگار وصل یار / گوش کن از عاشق آشفته این افسانه را
وه چه آتش بود یارب هر دو با هم سوختند / شمع را هم سوخت گر آتش زد پروانه را
سجده زاهد پیش کعبه میکند من پیش تو / صاحب خانه پرستم او پرستد خانه را
دل به بند زلف او آسوده می‌باشد مدام / سودمند افتاده است این سلسله دیوانه را
جلوه‌اش هر جا که باشد پیش چشم من یکیست / جلوه‌گاه او بدانم کعبه و بتخانه را
آشنایان را دل از بیگانگی هرگز مسوز / ره مده در صحبت خود مردم بیگانه را

مستم و فارغ ز فکر این و آن اردی منم
از دو عالم دانم اولی گوشه میخانه را

۱۹ — ۸ بـ

چون شمع شد عیان همه سوز نهان ما — باشد اگرچه لال زبان در دهان ما
مردیم و ذکر هجر تو باقی است همچنان — عمری گذشت و طی نشود داستان ما
ما را به هجر یار ز رقص و غنا چه کار — بیتابی است رقص و ترنم فغان ما
این تیغ و طشت و این سر و این جا فدای تو — منظور خاطر است اگر امتحان ما
پامال دره تو تن چاک چاک ماست — برباد در هوای تو این خسته جان ما
گمنامی است نام و نشان بی‌نشانی است — از ما دگر مجوی ز نام و نشان ما
او بی‌حجاب ظاهر و پیدا و آشکار — ماییم خود حجاب ولیکن میان ما

اردی ز پیری از سر نو نوجوان شویم
گر بر مراد ما شود آن نوجوان ما

۲۰ — ۷ بـ

یک دل صد پاره هر پاره قربانت حبیب — یک من بیچاره و صد تیر مژگانت حبیب
من ز دست دیده و دل میخورم خون جگر — دل پریشانت حبیب و دیده حیرانت حبیب
نیست چه چاره از رفتن بطوف کوی دوست — میکنند از فرق پا سر کوچه گردانت حبیب
من غبار و شهسوار گرد و گردم شد به باد — گرد بر بادم همان هر لحظه جولانت حبیب
وه چه لذت بود شد عمری و خندانم همچنان — هر دهان زخم در ذوق نمکدانت حبیب
می خورند از رخم یکتایی دو تا می‌زنند — باشد از عالم جدا الکن گلستانت حبیب

از جهان دامن فشاندم هرچه بادا یا نصیب
بعد ازین دست من اردی طرف دامانت حبیب

۲۱ — ۷ بـ

بود پیش نگهم آن رخ زیبا همه شب — تا سحر بود نگه محو تماشا همه شب
چشم می بندم و آن یوسف خود را بینم — میگذارم به شکر خواب زلیخا همه شب
من همانم که از آن پای سرم دور افتاد — یاد آن شب که سرم بود بر آن پا همه شب
دل شکایت گر بیتابی روزان همه روز — دیده را شکوه ز بیخوابی شبها همه شب
بسکه روز و شب من میگذرد میگذرد — من که بی یار همه روزم و تنها همه شب
خیزم و سر زنم و افتم و پای کوبم — می شوم بر سر بستر ته و بالا همه شب

بی تو هر جا که افتاد بسر برد اردی
گاه اینجا همه شب بود و گهی آنجا همه شب

۲۲ — ۷ بـ

سحر سازم بیاد یار هر شب — من از جان خودم بیزار هر شب
کنم شب روز را بیتاب هر روز — بروز آرم شبی بیدار هر شب
درون دل خیال یار هر روز — به چشم من رخ دلدار هر شب
تنم جانم دلم چشمم همه زار — شریک زاریم هر چار هر شب
ازین پهلو بر آن پهلو بگردم — گذارم این چنین دشوار هر شب
زمان هجر گردد روز افزون — اگر خواهم وصال یار هر شب

خرابم از شب و روز خود اردی
غمین هر روزم و بیمار هر شب

۲۳ — ۵ بـ

اگر امروز نیایی بخدا امشب — که غم تو کشد امروز مرا یا امشب

خواب آمد نه اجل آمد ولی یار آمد ... تا سحر چون نگذارم من تنها امشب
من بیک جا و تو یک جا همه شبها بگذشت ... باش با من که بباشیم بیک جا امشب
روز عمرم بسری گشت و همین شب باید ... از بر من مرو ای یار خدا را امشب
وای ادی شب که سرم بود بر آن پا اردی
سر من هست بر آن نقش کف پا امشب

۲۴ ... ۱۱

بر ما جفا نمود و وفا را نگه نداشت ... آن بیوفا سمند جفا را نگه نداشت
از ما گذشت و زاری ما را نگه نداشت ... سنگین دلی شکسته صدا را نگه نداشت
گفتم خدای را مکن از پا سرم جدا ... پا از سرم کشید و خدا را نگه نداشت
سویم نگه نکرد و بگردید از حیا ... سوی رقیب دید و حیا را نگه نداشت
دانسته تیغ غمزه قاتل کشید و رفت ... بنگو طپیدن شهدا را نگه نداشت
از من دعا شنید تنه زد زدر براند ... آن ناسپاس پاس دعا را نگه نداشت
دی بر سری گذشت چه بر من زمن مپرس ... تنها گذشت وصل گدا را نگه نداشت
طرف کله شکست و خم طره را ببست ... لیکن شکستن دل ما را نگه نداشت
دل شد اسیر کشمکش زلف چاره چیست ... خود در بلا فتاد و بلا را نگه نداشت
دل عشق او گرفت و ندانست راه وصل ... شد مبتلای درد و دوا را نگه نداشت
اردی که او وفا نگزید و جفا نمود
حق وفای اهل وفا را نگه نداشت

۲۵ ... ۵

تو مهر خاوری و مثل تو مه نو نیست ... که ماه نیست چو مه را ز مهر تو نیست
بسی است خیل حسینان کشور خوبی ... ولی چو تو شه خوبی درین قلمرو نیست
اگر تو هستی خود بیش هستی خواهی ... خوش آنکه نیست شوی پیش از آنکه خود شو
بعمر خویش نیابد نجات از تک و دو ... بجستجوی تو آنکس که در تک و دو نیست
برون ز حلقه اهل کمال هست اردی
کسی که حلقه بگوشش کمال خسرو نیست

۲۶ ... ۹

مرا عشقت ز جان بیزار کرده است ... که جان را در تن من زار کرده است
مرا عشقش نه اکنون خوار کرده است ... کنند بسیار از این بسیار کرده است
نکرده است آنچنان بیگانه با من ... چه گویم آنچه با من یار کرده است
نبود اول چنان عشق تو دشوار ... ولیکن هجر تو دشوار کرده است
مده بیکاریم را طعنه ای دوست ... که عشق یار در دل کار کرده است
بسی بار دگر گین تمنا ... مرا بار دگر بیمار کرده است
خوشا عشق بر آزارش که ما را ... هلاک لذت آزار کرده است
بپای یار بیخود افتادم ... کجا این بیخودی هشیار کرده است
کی دیدار او در زیست اردی
بمحشر وعده دیدار کرده است

۲۷ ... ۷

بیتو فریاد بهر روز و بهر شب آه است ... وای بر من که چه روز و چه شب جانکاه است

من از آن درد دل خویش نیارم بزبان … آنکه داد است بدل درد در آگاه است
گر ز همراهی تو دور فتادم چه شود … تو بجائیکه رسی جان و دلم همراه است
با چنین روی چنین خوی ترا چون سازم … دل تمکین خوی بد و روی نکو دلخواه است
او کجا و همه خوبان جهانند کجا … همه خوبان جهانند سپه او شاه است
قصهٔ عشق تو آخر نشود در عمرم … قصه ام بسکه دراز است شبی کوتاه است

از من آن یار که ناگاه جدا شد اردی

۲۸ پاره پاره دل ازین واقعهٔ ناگاه است

مـ ۷

پیوسته او را سر پیوند حرام است … در دین محبت زن و فرزند حرام است
یک خنده جز آن لعل شکر خند حرام است … هم عاشقی و هم دل خورسند حرام است
ما بی خردانیم حلال است پی ما … آن کار که در وهم خردمند حرام است
تو هر چه بخواهی بدهی از تو چه خواهم … نومیدی الطاف خداوند حرام است
دانم که حرام است شراب خرد آشوب … از دست دل آسای تو تا چند حرام است
ناصح چه دهی پند که بر اهل ملامت … صد پند حلال است مگر پند حرام است

از تیغ رضا روی مگردان ز خود اردی

۲۹ صیدی که اگر ذبح نه سازند حرام است

مـ ۶

دلم بلذت داغ تو بسکه خورسند است … ز هر داغ دگر سخت آرزومند است
شدم اسیر خم اندر خم دو گیسوی تو … غریب یک من تنها و بند بر بند است

دل جنون زده ام در کمند زلف افتاد … بلی جنون زدگان را معالجه بند است
چه آفت است که نزدیک این شکر خندان … هزار تلخی دشنام یک شکر خند است
ملامت من دیوانه می کنی ناصح … که گفته است که دیوانه لایق پند است

بسینه ام همه داغ است جای دل اردی

۳۰ شمار داغ دل خود چه گویمت چند است

مـ ۷

مرا با ناز تو چندین نیاز است … ترا با این نیاز من چه ناز است
غم تو آید از هر رخنهٔ دل … همه بهر غمت درهای باز است
غم هجر تو بیش و عمر من کم … شبی کوتاه و افسانه دراز است
نه من از خود کنم راز دل افشا … چه گویم اشک من غماز راز است
مرا از دیگران اول برگشتی … دل من گشته این امتیاز است
من اندر بندگی پیشش نشینم … عنایتهای آن بنده نواز است

نمی دارم من از کس کار اردی

۳۱ خداوند دو عالم کارساز است

مـ ۷

گذشت دی ز ره و سوی من نظر می داشت … فتاد چون نظر من سوی دگر می داشت
هزار بار دعای وصال می کردم … دعای وصل تو ای کاشکی اثر می داشت
گذر بکوی غریبان بداشت نشنیدم … چه می شد ار گذر سوی من گذر می داشت
دل تو کشتن من عزم داشت دانستم … بلی دلم ز دولت بیشتر خبر می داشت

گذشت آنکه سر خود بداشتم بر پاش   برفت آنکه مرا با خود سری می داشت
بیاد تو ز سحر تا به شام می بودم   وظیفه تو دل از شام تا سحر می داشت
هزار نمود که خاک ره تو شد اردی
مگیر عیب که مسکین همین هنر می داشت

۳۲

۵

در آب گریه ایم چه پرسی ز سر گذشت   این آب گریه بود که ما را ز سر گذشت
راحت بود که زحمت عالم گذشتنی است   بگذشت بر شما و ز ما نیز بر گذشت
روزم بگشت کوچه و بازار شام شد   شامم بورد آه و فغان تا سحر گذشت
عمری است من بر رهگذارش فتاده ام   سویم ندید و صد ره از آن رهگذر گذشت
اردی همان کس است خبردار نزد ما
از او خبر بیافت ز خود بیخبر گذشت

۳۳

۶

روز نوروز است و لیکن نوبهار من کجاست   در چنین روز بهار آن گلعذار من کجاست
گل شگفت و داغ بر داغ درونم تازه شد   مرهم داغ درون داغدار من کجاست
باد نوروزی وزید و جان من شد بیقرار   راحت و آرام جان بیقرار من کجاست
هر کسی با یار خود در باده خواری در بهار   بر سر من خاک یار باده خوار من کجاست
در چمن یاران به یاران صرف گلگشت گل اند   من چه گردم در چمن بی یار یار من کجاست
بی توام سینه فگار و خسته دل یار بسی
اردی دل خسته و سینه فگار من کجاست

۳۴

۹

پا به آهسته مینای دل ما نازک است   این چه تندی اغلط اندیشی مینا نازک است
دیده سودن بر کف پای تو دارم آرزو   لیک ترسم چون به سایم آن کف پا نازک است
او که در دل جلوه آرا و دل من چاک چاک   جلوه گه نا قابل است و جلوه آرا نازک است
در خم زلفش دل بیچاره نتواند طپید   چون طپد این رشته زلف چلیپا نازک است
روی او گل زلف او سنبل لب او برگ گل   همچو گل نازک سراپا و سراپا نازک است
ای مداوای غم دل یک نگاه گاه گاه   حال بیمار غم تو بی مداوا نازک است
گرم نازی تا کجا ای جلوه نظاره سوز   دامن نظاره چشم تمنا نازک است
سر بکار خود نهادم هر چه باد ابا نصیب   بسکه میدانم که طبع کار فرما نازک است
بر تماشای رخش دیده میفگن تیز تیز
دیده بگشا نرم نرم اردی تماشا نازک است

۳۵

۶

از پی بیمار هجران تو درمان مشکل است   صبر درمان است و از بیمار هجران مشکل است
تو که جانانی و صد جان من از تو بیش نیست   قطع آسان است از جان و ز جانان مشکل است
گرچه با چو تو مشکل هست ما را زیستن   زیستن بی روی تو ما را دو چندان مشکل است
سرگذشت عهد گل از من چه پرسی در هجران   سرگذشت وصل گفتن روز هجران مشکل است
هجر آسان وصل مشکل گرچه می دانم ولی   مشکل آسان پیش تو پیش من آسان مشکل است
با صد ارمان مردم اردی او نیامد چون کنم
مردن و بردن بخود صد گونه ارمان مشکل است

۳۶

۹

یار است ولی بکار من نیست — ای وای که یار یار من نیست
در باغ اگرچه گل هزار است — آن تازه گل بهار من نیست
دل راند بهم بکس نخواهم — دل در کف اختیار من نیست
بلبل به چمن گذار دارد — در کوی کسی گذار من نیست
از هر کسی که زار حالم — آگاه ز حال زار من نیست
خوبان بهزار غمزه هستند — یک غمزه چو شهسوار من نیست
سیماب اگرچه بیقرار است — همچون دل بیقرار من نیست
من بهر تو دل فگار گشتم — رحمت بدل فگار من نیست
در محفل روزگار اردی
آن ساقی روزگار من نیست

۳۷

۷

باده نوشان محبت را شراب و خون یکی است — دیده پرخون و جام باده گلگون یکی است
چشم یک بین جز یکی هرگز نمی بیند دگر — پیش چشم من همه این حسن گوناگون یکی است
دیر و کعبه مظهر شان جمال است و جلال — لیکن اندر دیر و کعبه ذات آن بیچون یکی است
رمز مضمون محبت عاشقان دانند و بس — در دبستان محبت طفل و افلاطون یکی است
صد کتاب از اوستاد عشق عمری خوانده ام — هر کتابی را که خواندم حاصل مضمون یکی است
این ز بهر آن هلاک و آن ز بهر این هلاک — در هلاک عشق کامل لیلی و مجنون یکی است
آن گذشت اردی که داشتم حد شادی از غم — من از آن بگذشتم و شادی و غم اکنون یکی است

۳۸

۱۰

پرتو رخسار ساقی در شراب افتاده است — آفتابی در میان آفتاب افتاده است
دل براه عشق تو مست و خراب افتاده است — من غلط هشیار و بر راه صواب افتاده است
نیست چون کس در دو عالم لایق تمهای تو — یک دل غمدیده من انتخاب افتاده است
عکس چشم مست تو بر عارض خوی کرده ات — می نماید مستی می در گلاب افتاده است
در دلم صد داغ و در هر داغ صد داغ دگر — یک دل بیچاره در چندین عذاب افتاده است
مشکلی بر من ز دل در مشکلی افتاده ام — تا ببرد دل دل درون پیچ و تاب افتاده است
آب گریه بر سر است و ناله من در گلو است — ناله زان نی بر نخیزد کو در آب افتاده است
در خیال دیدنت هر لحظه بندم چشم را — اتفاق دیدن تو چون بخواب افتاده است
کارها دارد ز تو کار ری ندارد از جهان — دل که از ناکامی خود کامیاب افتاده است
یک نظر ای شاه خوبان بر خراب افتادگان
بر در تو اردئی مسکین خراب افتاده است

۳۹

۸

بکوی خویش مرا زار دید و هیچ نگفت — ز حال زار بگفتم شنید و هیچ نگفت
چه گفت یار جواب خطم نمی دانم — گریست قاصد و سویم بدید و هیچ نگفت
براه دیدم و دامن کشیدم و گفتم — مرا بکش بر دامن کشید و هیچ نگفت
بتیغ ناز تو پنهان چه ذوق بیتابی است — قتیل ناز تو بنحو طپید و هیچ نگفت
بیان درد فراق و هجوم شوق وصال — هزار مرتبه از من شنید و هیچ نگفت
چرا بخون جگر عمرها بسر بردم — دل رمیده ام از من رمید و هیچ نگفت

گذشت یار بجولان ندید جانب من | بپاش سر زدم با گشید و هیچ نگفت

تو را بدید و بحیرت ز خود فتاد اردی

زبان ببست و گریبان درید و هیچ نگفت

٤٠ — ٧ ب

دلم ربود رخ دلربای من این است | ز من گذشت دل مبتلای من این است

درون سینه تمنا هزارها ست ولی | همه شهید جفا کربلای من این است

بخون خویش طپیم قاتلم نظاره کند | قتیل بیکسیم خونبهای من این است

من از وفا نگذشتم تو از جفای خویش | خطای تو بود آن و وفای من این است

فتاده ام بهزاران جراحت و یک تن | بخاک کوی تو دارالشفای من این است

من آن نیم که دوا بهر درد خود خواهم | من از تو درد بخواهم دوای من این است

تمام عمر گدای در تو بود اردی

ولی تو گاه نگفتی گدای من این است

٤١ — ٥ ب

مقام نازک و دشوار مدعا طلبی است | زبان من عجمی گفت و گوی او عربی است

رفیق کنج غریبی انیس تنهائی | دعای صبحدمی نالهای نیم شبی است

ز دست ساقی شنگول مست بادهٔ ناز | هزار جرعه کشیدم هنوز تشنه لبی است

عجب بود که کسان مرده را همی سوزند | مرا تو زنده بسوزی و این چه بوالعجبی است

نه بی سبب ز درش دور دورم اردی

که بر درش صد ادب هم کمال بی ادبی است

٤٢ — ٥ ب

محمد عربی هاشمی و مطلبی است | دلم فدای سگ کوی او چه خوش لقبی است

زبان عرض گشادن نمی شود چه کنم | من از دیار عجم بادشاه من عربی است

بدم زدن شد و گفت و شنید و باز آمد | به لامکان زمکان خود این چه بوالعجبی است

باشتیاق تو هر لحظه خون دل نوشم | هنوز سوخته جانی هنوز تشنه لبی است

سگ غلام و غلام سگ ویم اردی

نصیب شاهی عالم مرا ز بی طلبی است

٤٣ — ٧ ب

رنگ صهبا نه بر آن عارض زیبا پیدا است | خون من خوردی و از رنگ تو صهبا پیدا است

مردم دیدهٔ من وا به ره تو ماند است | که ازین دیدهٔ من جوش تمنا پیدا است

دل من جلوه گه شوخی ترسا بچه ایست | طرفه کعبه که در او نقش کلیسا پیدا است

دوش در خواب رخ یوسف خود را دیدم | که ز خوابم اثر خواب زلیخا پیدا است

تو بزخم دل من وه چه نمک ریخته | که ز شکر خنده از آن لعل شکرخا پیدا است

بسلم می طپیم و پای تو را می بوسم | که ز طپیدن همه آشوب تقاضا پیدا است

نیست بر ناصیه ام داغ سجودی اردی

اثر سجده در دوازه مرزا پیدا است

٤٤ — ٦ ب

طعنه مزن که خاطر بیمار نازک است | بیماری محبت دلدار نازک است

هر دیده نیست لایق دیدار ای کلیم | نظاره جمال رخ یار نازک است

عمر و محبت و دل عشاق و خوی یار | مشکل ازین چهار که هر چار نازک است

مائیم مست خاکی و آن یار گلبدن | مطلوب ناز کست و طلبکار ناز کست
واقف نهٔ ز ما و تو گفتار چون کنی | کم گو سخن که پردهٔ اسرار نازکست

اردی ز سر قدم کن و آهسته پا بنه
هشیار چمن روضهٔ سردار نازکست

۴۵ — ۵ بیت

فغان ز دست دل من که وسعتش تنگ است | غمش زیادی نگنجد و کمش تنگ است
فضای مجلس بعزلت نشین غم تنگ است | ز عیش تا بغم تو هزار فرسنگ است
برب کعبه که من فتح عشق می‌خواهم | چو بنگرم که بهم عقل و عشق در جنگ است
طپیدن تن بسمل بنزم تو رقصی است | بساز تو ز گلوی بریده آهنگ است

کجا ز خیل سگانت جدا شود اردی
که با سگان حریمت حریف یکرنگ است

۴۶ — ۷ بیت

من بیخود آن چشمم که خرابش همه خون است | من میکش آن خم که شرابش همه خون است
من رهرو آن دشت که ریگش همه آتش | من غرقهٔ آن بحر که آبش همه خون است
من کشتهٔ آن زنده کن ملت چنگیز | تیغش بکف و تا بر کابش همه خون است
در وادی الفت که بهر ذره نگاهیست | هشیار قدم نه که سرابش همه خون است
تا خون نکنی دل رخ خون ریز نه بینی | در پردهٔ خون است و نقابش همه خون است
بر سر چه گذشتش چه خبر پرسیم از دل | در جای دل خانه خرابش همه خون است
بر خون چمن و بلبل خونین دلم اردی | آن گل بپرستم که گلابش همه خون است

۴۷ — ۷ بیت

شهادت غمزهٔ آغاز عشق است | دل و جان سوختن یک ناز عشق است
نمی گویم ز خود حال غم دل | چه سازم اینکه من غماز عشق است
همه سامان و ساز خویشتن سوز | که سوز ساز و سامان ساز عشق است
بکشتن زندهٔ جاوید گشتم | دل من کشتهٔ اعجاز عشق است
سردار است چون آغوش دلبر | همان کس را که سرافراز عشق است
تو برهم از من و لیلی و مجنون | ز طفلی هر یکی همراز عشق است

بپای تو سر آخر باخت اردی
نمی گفتم که او سرباز عشق است

۴۸ — ۷ بیت

گذشت در شب غم بر من آنچه حال گذشت | شب غمم نگذشت و هزار سال گذشت
تصورت بخیال و بخشم تصورت | بخواب می نگرم آنچه در خیال گذشت
نماند حال بکام نماند کار بحال | ز حال کار گذشت و ز کار حال گذشت
دم فراق بصد سال هم نمی گذرد | بحیرتم که بیک دم شب وصال گذشت
ز قال بیهده بگذر بحال خویش بکوش | بحال می رسد آنکس ز قیل و قال گذشت
گذشت بر سر من از نسیم صبحدمی | ز دست برد سموم آنچه بر نهال گذشت

بکام باده به مطرب بسر خوشیم اردی
من از ملال گذشتم ز من ملال گذشت

۴۹ — ۷ بیت

چه آتش است محبت که هر دو با هم سوخت | چو سوخت هستی پروانه شمع را هم سوخت

بہ نیم غمزۂ دل سوز تو چہ پنہان بود — کہ تا بداغ دل من رسید مرہم سوخت
بیک اشارہ طرف کلاہ صد خون ریخت — بیک کرشمہ کہ دامن زدی دو عالم سوخت
یکی و تنگ دل من غم تو بسیار است — فغان ز دست دل کہ چنین حسرت غم سوخت
ندانم این چہ بلائیست حسن گندم گون — بہ نیم عشوہ ہمہ خانمان آدم سوخت
بگوی او کہ بیک جان و سر بیفتادم — ہزار حیف کہ اینہم شکست و آنہم سوخت
گذشت از من و برقع ز رخ کشاد اردی
اثاث ہوش و خرد جمع بود درہم سوخت

۵۰ ے

جم ہجو د تہ جرعہ رندان خرابات — العظمۃ للہ زہی شان خرابات
آباد خرابات ز من زندہ من ازی — می جان من میکش و من جان خرابات
در میکدہ من رندم و در صومعہ زاہد — من گوہر کراماتم و من کان خرابات
عمری است کہ در کنج خرابات خرابم — تا عمر بود بر سر احسان خرابات
در کنج خرابات سر ہوش بگیرند — تا صبح قیامت ہمہ مستان خرابات
مہمان خراباتم و یک گوشہ چشمی — ای پیر خرابات بمہمان خرابات
جاروب کش ساحت میخانہ ام اردی
ہست این شرف خدمت پیران خرابات

۵۱ ے

ہر دم ز تو در سینۂ من حسرت آفت — ای آفت صد راحت و صد راحت آفت
صد فتنہ بر آفت ز تو آفت بہ سر من — آفت ز تو ممنون و من منت آفت

با عافیت تازہ سر و کار ندارم — آسودہ ام از چاشنی لذت آفت
گر راحت کونین بود جملہ حرام است — در کیش ملامت زدۂ ملت آفت
جوید بہر آفت ز تو صد عافیت اردی
ای عافیت من ہمہ شدت آفت

۵۲ ے

اگر ملال ملامت بود محبت نیست — مراست با تو محبت غم ملامت نیست
محبت است اگر صد ہزار گناہ می سوزد — گناہ اہل محبت بجز محبت نیست
شب فراق ہمان انتظار صبح ہمان — شب فراق مرا صبح تا قیامت نیست
ز حاجت من محتاج می دہی افزون — مرا بخواستن حاجت از تو حاجت نیست
منم کہ زہر بخون جگر ہمی نوشم — ز نوش شیر و شکر ہیچ گونہ لذت نیست
ز ننگ و نام گذشتیم ہر چہ بادا باد — ملال طعنہ و اندیشۂ ملامت نیست
حرام بر دل او راحت دو کون اردی
دل کسی کہ طلبگار ذوق آفت نیست

۵۳ ے

جام آتش جسم آتش روی زیبا آتش است — آتشی اندر دل من زان سراپا آتش است
جلوہ اش ہر جا بہ اندازہ بینش جدا است — نور در چشم من و در چشم موسی آتش است
دل درون سینہ می سوزد بہ سوز اشتیاق — سینہ چون آتشکدہ ہست و دل ما آتش است
این چہ آتش یا رب اندر جان زارم او فتاد — ہر کجا پا می نہم گویا تہ پا آتش است
نیست کار بوالہوس صحرا نوردی ہای عشق — خار صحرا نشتر است و ریگ صحرا آتش است

آن رخ یوسف که ز یعقوب بکین می‌گرفت / از برای خرمن صبر زلیخا آتش است

گاه آتش گاه شیر و شکر اردی یار ماست
شیر و شکر دیگران را لیکن ما را آتش است

۵۴

غم حسین ز من بسکه خواب تاب گرفت / دلم نه تاب گرفت و نه دیده خواب گرفت
حسین گفت چو برگشت حر ز لشکر شام / گذاشت راه خطا جادهٔ صواب گرفت
نیافت لایق ماتم بغیر من کس را / فلک مرا ز همه عالم انتخاب گرفت
بخون گریستن من نه جای حیرانی است / که دیده‌ها ز دلم جمله خون ناب گرفت
ز تن شانه دست جدا شد ز دست مشک پر آب / چو از فرات علمدار شاه آب گرفت
رسید قاصد اگر بعد قتل شاه چه سود / نداد مادر صغری و نی جواب گرفت
فتاده است بمیدان کربلا در خون / همان سوار که روح الامین رکاب گرفت
سر حسین کجا و سنان نیزه کجا / عجب زمانهٔ دون رنگ انقلاب گرفت

بیاد تشنگی شاه تشنه لب اردی
من آب خوردم اگر در گلویم آب گرفت

۵۵

دلم در درد تو ریشاریش کرداست / بهر یک ریش ریشی بیش کرداست
همان ساز نشاط آورد در چنگ / کسی کو سوز دل را پیش کرداست
ندارد بهره آن از ذوق آفت / که دل را عافیت اندیش کرداست
مپرس از سوز پنهان فراقش / مرا خاکستر این آتش کرداست

لب خنده گشادی و بمردم / عجب این نوش کار نیش کرداست
غلام همت آن می فروشیم / که ما را بیخود و بیخویش کرداست

قدم رنجه نمودی سوی اردی
نوازش شاه بر درویش کرداست

۵۶

خندهٔ تو نه بجام تنگ افشان شدنی است / بلکه از غمزهٔ تو غارت ایمان شدنی است
بتو ای ترکه شیرازهٔ دیوان شدنی است / دل مجموع من اوراق پریشان شدنی است
دل که صد پاره و صد داغ بهر پارهٔ اوست / خجلم از سنگ کوی تو که مهمان شدنی است
وای بر حال من از بهر که کافر گشتم / او بضد من تو کفر مسلمان شدنی است
لذت تازه مبارک به کهن زخمی دل / از سر تو لب جان بخش تو خندان شدنی است
من نه آنم که ز جانان پی یک جان گردم / جان اگر صد بودم هدیهٔ جانان شدنی است

چند پنهان بکند حال خود از تو اردی
حال او هست عیان از تو چه پنهان شدنی است

۵۷

تن بسمل بطپید حسرت بسمل باقی است / ای اجل باش که پابوسی قاتل باقی است
یارب آن غمزهٔ پنهان چه پنهان کرد بمن / چند در خون بطپیدم طپش دل باقی است
عزم قتلم بنمودی نه نمودی قتلم / مشکل آسان شد و دشواری مشکل باقی است
لیلی پرده‌نشین در دل تست ای مجنون / گرد محمل چه بگردی چه به محمل باقی است
تا تو رفتی و همه ساز طرب برهم شد / آن قدح ماند و نه آن رونق محفل باقی است

منزل پیر مغان مأمن امن است و امان — دهشت راه مگر تا سر منزل باقی است

عمر بگذشت و غم هجر همان است اردی
صد شب آخر شد و افسانهٔ این دل باقی است

۵۸ — ۷

دلم به حلقهٔ آن گیسوی رسا خفته است — بلا نصیب به غمخانهٔ بلا خفته است
دل جریده که غافل بکوی تو افتاد — مسافری است که در دشت کربلا خفته است
هجوم ورطه و دریای شور و ساحل دور — شکسته کشتی و شب تار و ناخدا خفته است
ز پیش من چو روان شد قیامتی برخاست — اگر دمی به نشست آفتنه ها خفته است
به کعبه دل من یار می کند آرام — عجب بتی است که در خانهٔ خدا خفته است
اثر دعای شبانگاه را کجا یابم — سحرگه است و بدستم همان دعا خفته است

بخواب رفت بکنج لحد غریب اردی
اجل گرفته کجا می رود کجا خفته است

۵۹ — ۵

بکوی تو ز کف من دل برشته فتاد — بسر هر آنچه به تقدیر من نوشته فتاد
صفا نژاد ز بند بلا نشد آزاد — گهر ز قید صدف شد بقید رشته فتاد
اگر نه زهره جبینان به سحر می گیرند — ز چرخ در چه بابل چرا فرشته فتاد
ز دل ملال برفت و بماند داغ ملال — که رشته صاف شد چون گره برشته فتاد

دگر ز کوی تو بیرون نمی رود اردی
بکوی تو همه آفاق را بهشته فتاد

۶۰ — ۵

مرا به دل ز یکی بیشتر نمی گنجد — یکی بگنجد و در دل دگر نمی گنجد
بکویت آمده ام تا که یک نظر بینم — ولی ز کثرت دلها نظر نمی گنجد
براست چشم تر من ز آب خواب کجا — که خواب و آب بیک چشم تر نمی گنجد
بجز خیال تو اندر دلم نمی آید — بجز رخ تو درون نظر نمی گنجد

بسر هوای محبت لبالب است اردی
بجز هوای محبت بسر نمی گنجد

۶۱ — ۷

روی تو از رخ گلگون چمنی ساخته اند — بلبل آن چمنی همچو منی ساخته اند
بر دل من ز رسنی بر رسن انداخته اند — زلف او را که شکن در شکنی ساخته اند
نی من از تو سخنی سازم و نی تو از من — مردم از هر من و تو سخنی ساخته اند
خط تو سبزه و عارض گل و زلفت سنبل — از گل و سبزه و سنبل چمنی ساخته اند
با چنان سیم تنی سنگدلی داشته ای — با چنین سنگدلی سیم تنی ساخته اند
زخم پنهان که دل غمزده ام داشته است — پی اظهار غم دل دهنی ساخته اند

چند پنهان کنم اف نه خود را اردی
که از افسانهٔ من انجمنی ساخته اند

۶۲ — ۹

باند از چنین گلشن که سرو سرافراز می آید — کجا سرو چمن را اینچنین انداز می آید
ندانم اندرون سینه ام دل چون کند فریاد — ولی از سینه یک عمر است کاین آواز می آید
مرا دمسازی این غم ترا آزار می سازد — ز چشم اشک بانگی بهم دمسازی می آید

بزم خود مرا ببینید بناز و غمزه فرماید / قتیل غمزه می آید شهید ناز می آید

ز هر سو در دلم صد رخنه در هر رخنه صد رخنه / غمت اندر دلم زین رخنه‌های باز می آید

بغمزه کشتنی و نشنید آوازی کسی از من / کسی کی بشنود گر کشتگان آواز می آید

بجان من بهر از ساز چنگ خویش ای مطرب / که الحان کسی از پرده‌های ساز می آید

ز من از دی به عمر خویشتن یکبار باز آیم / خوش آن باد اگر صد بار از من باز می آید

نیاز عشق و ناز حسن را نازم ای اردی

چو او بیند نیاز ما و با صد ناز می آید

۶۳ ۷

گر همی آید به غمزه در نهادم می کشد / ور نمی آید مرا این غصه و غم می کشد

ما که از یاری تو دم می زنیم وی می کشی / این چنین یاران خود را هر کسی کم می کشد

هر دو چشمت قاتل و یک تیغ زن یک تیر زن / یک من بیچاره را این هر دو با هم می کشد

گر من مسکین غریبی را کشد بر داشتن جمعیت / آنکه صد چون من غریبان را بهر دم می کشد

من ز دست دیده و دل در بلا افتاده‌ام / دل بلوتش می کشد دیده براهم می کشد

وعده کشتن بدادی شاد مانم زود باش / ورنه این تاخیر وعده پیش از اینم می کشد

مرهم زخم دلی زخمی به زخمی می دهی

وای بر زخم دل اردی که مرهم می کشد

۶۴ ۵

زود بینی انتظار تو که زارم می کشد / بلکه جان زار من در انتظارم می کشد

گر کسی را میکشد دشمن بود نامش شهید / چیست نام من مرا چون دوستدارم می کشد

میکشند با کام وصل خویش پیش خویشتن / تشنه ام پیش است دریا بر کنارم می کشد

هر کسی را لذت غیر و من زیار خویشتن / هر کسی را می‌کشد بیگانه یارم می کشد

نیست با من در بهار آن نوگل رنگ بهار

بی رخ گلگونش اردی این بهارم می کشد

۶۵ ۱۲

ای چشم مست تو که خراب شراب بود / حالم ز چشم مست شرابت خراب بود

همچون سراب در ره عشق تو آب بود / هر تشنه ره که تو هلاک سراب بود

خوابم کجا و دیده پر آب من کجا / او بود یا بدیده بخواب آب بود

بود آفتاب روی تو در دل ز رخشانی / این خانه غریب همه آفتاب بود

شیرینی لب تو دلم چون کباب سوخت / از شور خنده تو نمک بر کباب بود

بخواب بی‌تو بودم و یک شب نیامدی / شب تا به شب نخفتم و گفتم به خواب بود

با خنده و عتاب که دی رفت آن سوار / با جمله بود خنده و با من عتاب بود

آن حسن پرده در که نگنجید در نقاب / از دامن نظاره من در نقاب بود

از پیچ و تاب من مگرش گفتی ای صبا / زلفش وگرنه از چه درین پیچ و تاب بود

گویی که بود مردم آبی درون آب / تصویر تو به چشم و چشمم پرآب بود

هر کس بنوبت خود این افسانه خواند و رفت / تا نوبتم رسید به بیدم به خواب بود

اردی به سوز سینه به سیلاب دیده مرد

چون زیستنی غریب که آتش در آب بود

٦٦ — ٧

غمزه غارت زد نگاهش سرسا تاراج کرد — از دو غارت زن مرا هر یک جدا تاراج کرد
تو ز کوی خود براندی رفتم و بردم نبود — منت خاک کوی تو آنهم صبا تاراج کرد
غرق آب اشک و بر باد هوای نازم — وای بر حالم که این آب و هوا تاراج کرد
گرچه تاراجم و لیکن من دعاگوی توم — شاد باد آنکه بیوجهی مرا تاراج کرد
من دعای وصل کردم شد غم هجران نصیب — بر سر من خاک تاثیر دعا تاراج کرد
من گدا او بادشه من بنده او فرمان روا — دم نباید زد اگر فرمان روا تاراج کرد

هر کس از بیگانه خواهد داد پیش آشنا
از که خواهم داد **اردی** آشنا تاراج کرد

٦٧ — ٧

هر که در کوی ملامت خاک بر سر می کند — کی سر کوی سلامت را بسر بر می کند
منتر من کار بر بار اکثر می کند — لیک من ناز نفیاد منتر می کند
نیم بسمل می گذارد آید بس برنجم — وه چه این رحم است بر من کان ستمگر می کند
حال ابتسام کند با بی زبانی التماس — رقص بیتابی به پیش او کبوتر می کند
از کجا آرم خدایا دستی از بهر دعا — سینه زن دستی و دستی خاک بر سر می کند
هر کسی را لذت داغ جگر قسمت کنند — مرهم داغ جگر از داغ دیگر می کند

دل نخواهد بر خلاف دلبر **اردی** بهر خویش
دل همان خواهد که بر دل آنچه دلبر می کند

٦٨ — ٧

دل خون شد و خون آب و بیرون از دیده شد — حال دل من باز مپرسید که چون شد

آخر چه شود حال دلم در غم عشقت — از اول عشق تو دلم زار و زبون شد
امروز منم و خون دل و دیده گریان — دل بود یکی در بزم آنهم همه خون شد
آن مهر و وفایت که فزون بود شد کم — این جور و جفای تو که کم بود فزون شد
چون طفل که از خود برود سوی تماشا — خود شوق دل من سوی تو راه نمون شد
آن بزم طرب شد و آن ساقی محفل — آن ساز شکسته شد و آن جام نگون شد

از اول روز است سگ کوی تو **اردی**
اندیشه مکن کو سگ کوی تو کنون شد

٦٩ — ٧

تن پر آزار و به تن جان حزین زار بود — جان به تن تا بود تن سر تا بپا آزار بود
یاد آن روزی که یار ما بجا هم یار بود — رسم یاری در میان ما و او بسیار بود
میکند پرهیز بیمار از خون ریختن — چشم بیمار تو لیکن بهر من خونخوار بود
ای عزیز عالم از من خواری عالم مپرس — هر عزیز عالم اندر خاک کویت خوار بود
یک دل بیچاره و داغی به داغی داشتم — یک تن آواره و آزار بر آزار بود
همچو من بیدست و بیکار اندرین عالم مباد — نی بکارم دست بود و نی بدستم کار بود

کار تن از عالم نبود و با تو کار تن بود و بس
اردی دیوانه ات در کار خود هشیار بود

٧٠ — ٥

دیده من بر رخ و در دل خیال یار بود — ظاهر و باطن بهر جا جلوه دلدار بود
کفر پنهان بود در اسلام این اهل ریا — اندرون سبحه پنهان رشته زنار بود

بتو سوے باغ رفتم در جگر زان نیشتر بشکست | هر گلی در چشم من در باغ بے تو خار بود
یار بودی مهربان امسال بے مهری چرا | شد کجا امسال مهرت آنچه از من یار بود
آخر آخر لاابالی رندِ شاهد باز شد
اول اول اردی برگشته دین دیندار بود

۴۱ — ۷

طپیدنهاے من قاتل چه داند | که در خون چون طپید بسمل چه داند
نمی داند کسی چون از غم دل | چه غم دارم من اندر دل چه داند
همه آسودگان ساحل بدانند | غریقِ بحرِ غم ساحل چه داند
بداند منزل آن کو گم نباشد | دل گم گشته ام منزل چه داند
کجا عشق و کجا عقل هوس کار | رموز عاشقی عاقل چه داند
نیاید هر که در مشکل گرفتار | چه داند سختی مشکل چه داند
دل از دستش ربودی و چه کردی
چه داند اردی بیدل چه داند

۴۲ — ۷

یکے را بر در او سر شکستند | یکے چون اندر آمد در شکستند
کسی را اندرون خانه بردند | که بیرون سر ز سنگ در شکستند
شبانگه بر سرے افسر نهادند | سحر گه سراز ان افسر شکستند
بکاهان آخر او را جا دادند | چرا اول پا و دست و سر شکستند
سرافراز است در اهل ملامت | کش از سنگ ملامت سر شکستند

نمی ارزد بکوے او پر و بال | بیک پرواز بال و پر شکستند
دلم خلوت گه خاص است اردی
دل من از چه سر تا سر شکستند

۴۳ — ۷

اگر بر عاشقان آن در شکستند | بر آن در عاشقان هم سر شکستند
چو خوبان تیر غمزه زه نمودند | بیک تیری دو صد لشکر شکستند
بدریاے که پایانش نباشد | جهاز عشق را لنگر شکستند
حریفان را لبِ ساغر باده دادند | چو آمد پیش من ساغر شکستند
لبش از تنگ شکر آفریدند | از ان لب قیمت شکر شکستند
چو در جان منش دادند مسکن | چرا در جان من نشتر شکستند
چو خود کردند در دل خانه اردی
چرا این خانهٔ دل در شکستند

۴۴ — ۸

طلسم خود نمائی بر تو زیبد | درین پرده خدائی بر تو زیبد
غنی ذات تو ملک تو قدیم است | غرور کبریائی بر تو زیبد
چرا و چون نمی زیبد بذاتت | که بے چون و چرائی بر تو زیبد
بهیبت خم سر شاهان عالم | جلال پادشائی بر تو زیبد
تهٔ فرمانت از مه تا به ماهی | همه فرمان روائی بر تو زیبد
دلم در یک ادا از من ربودی | اداے دل ربائی بر تو زیبد

مرا زیبنده با تو آشنائی / زمن ناآشنائی بر تو زیبد
بیک آن تو دل را باختی اردی
۲۵ که آن مهرزائی بر تو زیبد

۷

بکام می صلای عام کردند / چو من رفتم نمک در جام کردند
مرا در کوی او بردند و گشتند / به آن آغاز این انجام کردند
به غمزه تاختی آوردند بر من / ازان غمزه دل من رام کردند
نه خود شان یافتند آرام هرگز / دل ما را چو بی آرام کردند
به طوف کوی او آنانکه رفتند / مشبک جامه احرام کردند
چه پرسی از من ناکام کامی / بکام دل مرا ناکام کردند
نکونامی عطا کردند اردی
۲۶ مرا در کوی او بدنام کردند

۸

مهر تو کی از دلم ای ماه بیرون می شود / در دل من مهر تو هر روز افزون می شود
دل بشوق تو درون سینه ام خون می شود / من چه گویم حال دل در شوق تو چون می شود
عشق مجنون تا کجا و حسن لیلی تا کجا / گر تو را لیلی ببیند همچو مجنون می شود
باش با من با تو باشم شاد ما یک ساعتی / رنگ این عالم بهر ساعت دگرگون می شود
چرخ وارون باده عشرت کسی را کی دهد / باده حاصل کجا از جام وارون می شود
بر سرم ای قصه خوان افسانه یارم بخوان / زین همه افسانها بر من چه افسون می شود

دل که اندر سینه پرورده بصد خون جگر / وای بر آن دل که از دست کسی خون می شود
چو ز تو بر اردی بیچاره می کند پیش ازین
۲۷ به پیش ازین هرگز نمی شد آنچه اکنون می شود

۷

نگاه مستش اگر بر من خراب افتاد / چه اوفتاد چو از مستی شراب افتاد
دران خیال بهر لحظه چشم می بندم / که اتفاق وصالت مرا بخواب افتاد
کجا نقاب و کجا حسن پرده سوز او / ز دامن نظرم بر رخش نقاب افتاد
ز جوش گریه فغان در گلوی من بگرفت / صدا ز نی نه برآید اگر در آب افتاد
کسی جواب جمال تو نیست در عالم / ولی جمال خود در خویش را جواب افتاد
به پیچ و تاب نیفتادست گر دل ما را / چه شد که این سر زلفت به پیچ و تاب افتاد
همان کسی است که فارغ ز هر دو است اردی
۲۸ کسی که بر در پیر مغان خراب افتاد

۸

به من این غمزه آن ابرو کمان کرد / که دل بردار کین و قصد جان کرد
عیان اشک روان در دل نهان کرد / نهان از تو عیان را چون توان کرد
کرم بود و وفا بود و عنایت / که با من هر چه آن نامهربان کرد
دلم با تو چه دانی چون بسر برد / نهانت دیده و آهسته فغان کرد
نخواهم گفت کان دلدار با من / چها گفت و چنین کرد و چنان کرد
بخاک کوی او چون خاک گشتم / نصیب من نه خاکم رائگان کرد

همان رطل گران امروز ساقی | خمار دوش ما را سرگران کرد

نه دین کرد و نه دنیا حاصل اردی

بیاد تو نه این کرد و نه آن کرد

٧٩

٣

آن شکرلب که بشکر بر همه مردم ریزد | نمکی بر دل ریشم ز تبسم ریزد

کشته غمزه آنم که بر زخم دل من | نشتر غمزه که از راه ترحم ریزد

طرفه حالی است که آن لعل لب جان‌بخشش | مرده را جان بدهد خون من از قم ریزد

من بخاک در او خاک شدم خاک شدم | بر سرم خاک صبا هم ز تنعم ریزد

غم مخور شاد بزی چنگ بزن باده بنوش | مطرب این زمزمه‌ها را به ترنم ریزد

بنشین من باده بیک جام نریزد ساقی | لیک پیش دگران خم بسر خم ریزد

جز بدشنام مرا یاد نه یارد اردی

آنکه گوهر ز دهان وقت تکلم ریزد

٨٠

٤

هر چه من دیدم از آن روی تو دیدن به بود | هر که شد خاک کف پای تو از من به بود

پاره پاره بهوای تو دل من به بود | ذره ذره به غبار درت این تن به بود

من که از حلقه بگوشان تو هستم شادم | خلعت بندگیت حلقه آهن به بود

سوخت در [illegible] آزاد درین جا گرفت | جلوه‌ات را دلم از وادی ایمن به بود

آنکه راه تو گرفت از سر و زن بگسست | که براه تو شکست از سر و زن به بود

پند زاهد همه تن گوش شدم بشنیدم | این قدر بود که زان طعن برهمن به بود

لحن داود کجا ناله یعقوب کجا | زان همه نغمه او این همه شیون به بود

در چمن زار تو را بسکه ندیدم مردم | که ز گلگشت چمن گوشه مدفن به بود

بهر دانستن اسرار خرابات اردی

خدمت پیر خرابات همه تن به بود

٨١

٥

هر چه در دیدم از آن کیش قلندر به بود | هر که بنهاد سر خویش بر این در به بود

گوشه میکده از مسجد و منبر به بود | وز مصلای ریائی می و ساغر به بود

زان سران همه آفاق که افسر دارند | هر که شد خاک براه تو همان سر به بود

منطق عشق تو عمری است که خواندم دیدم | که شکست از زن و فرزند و برادر به بود

از همه عزت و جاه همه آفاق اردی

شرف بندگی آل پیمبر به بود

٨٢

٦

کسانکه بر در خمخانه بیخودی کوشند | هزار خم بکشیدند و خم بخم نوشند

سپاس پیر خرابات از آن گرو نیم | که شیشه در ته دامان و دلق بر دوشند

همی کشان چه نهان گفت پیر باده‌فروش | که گوش قلقل مینا کنند و خاموشند

هزار شیشه تهی شد هزار خم خالی | که میکشان تو در حسرت می دوشند

مده ز دست زمان نشاط و باده بنوش | غم و نشاط در آفاق دوش بر دوشند

ز راز میکده بر لب نرانم است اردی

که راز نازک و اغیار پنبه در گوشند

۸۳

۹

مهمان خنگ یار رو دل سوزان گله دارد — از بی‌نمکی سوخته مهمان گله دارد
شد صرف نمک لذت آزار همان است — زخم جگر من ز نمکدان گله دارد
بگشاد دلت خنده و از جان بگذشتم — زین مردن من آن لب خندان گله دارد
بگذشت بکار من و دامان خود افشاند — خاک من از افشاندن دامان گله دارد
رفتی و پی تو دل و جان رفت پی دل — من از تو دل از خویش و دل از جان گله دارد
وسعت گه دل تنگ غم هجر تو بسیار — آن این گله دارد و هم این آن گله دارد
مانع ز تماشای رخ تست تحیر — نظاره ام از دیدهٔ حیران گله دارد
صد مرتبه بستم سر پیمانه شکستم — از رندی من عصمت پیمان گله دارد
از یار گله من نتوانم کنم اردی
موری نتواند ز سلیمان گله دارد

۸۴

۶

چه بلاست سوز فرقت لب سرم تر آب سوزد — دل من درون سینه صفت کباب سوزد
به نقاب چون نهان رخ شعله بار پنهان — که ز گرمی جمالش برخش نقاب سوزد
من و غرق سیل گریه دل و حرق سوز سینه — ز کجا و چیست آتش که درون آب سوزد
ز رخ چو آفتابت همه شب دیده نیندم — ز تجلی رخ تو بد و دیده خواب سوزد
همه روز جان بجسم غم اشتیاق کاهد — همه شب دلم بسینه تب اضطراب سوزد
من اگرچه آفتاب رخ او پرستم اردی
عجب است این دل من غم آفتاب سوزد

۸۵

۷

دلم بدرد محبت کمی نمی خواهد — وگرنه کیست که آسودگی نمی خواهد
ز نشادمانی دائم مدام بی بهره — همان کس است که درد دلی نمی خواهد
بسینه آمد و رفت نفس همی گوید — بشهر غیر قیام ایلچی نمی خواهد
هزار پردهٔ نظاره حسن گرمش بسوخت — حجاب پردهٔ رخ آتشی نمی خواهد
مراد دشمنی دل همی شود معلوم — که دشمن ازلی دوستی نمی خواهد
کجی نمی رود از طره های خم به خمش — چرا که با دل ما راستی نمی خواهد
بپای تو سر خود را نهاد و مرد اردی
ز پای تو سر او سرکشی نمی خواهد

۸۶

۷

تا چند به بند زن و فرزند توان بود — بی بند تو پابند چنین چند توان بود
در کیش محبت گله از یار حرام است — با زخمش خرم و خرسند توان بود
معذورم اگر بی خرد و بیخود و مستم — در میکده تا چند خردمند توان بود
آزادی دل را ز کف خود نتوان داد — جز سلسلهٔ زلف نه در بند توان بود
تا چند نمک بر دل مجروح توان سود — تا چند به امید شکرخند توان بود
ناصح چه دهی پند ملامت زدگان را — افسانهٔ باطل مگر این پند توان بود
از نوش لب ساقی مشغول خود اردی
آماده شکستن سوگند توان بود

۸۷

۷

ز هر درد تو لذت می تراود — تبسم از جراحت می تراود

دلم صد پاره و خندان لب من　　ز هر پاره مسرت می تراود

سر پروانه از خود شمع سوزد　　محبت از محبت می تراود

بسازد پاک دامان کرامت　　اگر اشک ندامت می تراود

چکد پیش من از روی تو تمکین　　ز من پیش تو حیرت می تراود

من آن لذت فروش ذوق دردم　　که شکری از شکایت می تراود

کسی از دیده ام پنهان نشد اردی

ز هر یک دیده حسرت می تراود

۸۸　　۷

در گوشه آتشکده مستم چه توان کرد　　می نوشم و آتش پرستم چه توان کرد

پیمانه ز دستش بگرفتم چه توان گفت　　پیمان چهل ساله شکستم چه توان کرد

برخاستم از کوی سلامت چه توان شد　　در کوی ملامت بنشستم چه توان کرد

از خم خم طره پرخم چه توان رست　　رستم چه توان کرد نرستم چه توان کرد

در سینه خود ریزه الماس بسودم　　صد نشتر اندوه شکستم چه توان کرد

دل با تو ببستم چو دل از جمله شکستم　　از جمله شکستم تو ببستم چه توان کرد

گویند که پارسنگ کویت بود اردی

من پارسنگ کوی تو هستم چه توان کرد

۸۹　　۶

ای غم تو همدم از جمله همدم خوبتر　　جز غم تو نیست همدم در دو عالم خوبتر

تو سراپا خوبی و خوبی تو را سر تا بپاست　　آن سر و پا و لب و عارض هم از هم خوبتر

مرده را او جان دهد تو این دل ما را حیات　　لعل جانبخشت ز روح ابن مریم خوبتر

زلف تو خوب است آلکن برگشا برهم بزن　　برهمی خاطر ما راست برهم خوبتر

مهر تو کم جور تو بیش است برگیر چه خوب　　کم شود گر بیش و گردد بیش اگر کم خوبتر

در غم تو از خوشی های جهان اردی گذشت

از خوشی های جهان صد بار این غم خوبتر

۹۰　　۵

خاک کوی تو ام از گلشن رضوان خوشتر　　خس و خار رهت از سنبل و ریحان خوشتر

کافر عشق شدم جاده ایمان بهشتم　　کفر عشق تو مرا از همه ایمان خوشتر

جان بقالب بهمه دولت آفاق خوش است　　جان اگر صرف شود در ره جانان خوشتر

درد او هرچه ز درمان بکند افزون باد　　هر که در درد تو خندانست ز درمان خوشتر

خوش بود افسر شاهی بسر خود اردی

ناصیه سائی سنگ در جانان خوشتر

۹۱　　۹

منم گدای غریب و تو شاه بنده نواز　　غریب بنده خود را خدای را بنواز

بیامدم بدر تو خراب و خسته زار　　بدیده اشک بدل سوز غم بسینه گداز

بسوخت ساز نشاطم ز سوز ناکامی　　کنون بسوز دل سوخته ندارم ساز

جهان بکام من افتاد ناگهان افتاد　　ز پا فتادم و از من نیامده آواز

جدا فکند حریفان باده پیما را　　فغان ز گردش گردون تفرقه انداز

شب مسرت و عشرت بساخته کوتاه　　که روز رنج و مصیبت دراز کرده دراز

گهی فراز وصال و گهی نشیب فراق | کجا روم بکه گویم ازین نشیب و فراز
مرا فزون تر ازان نیست خواهش دیگر | همین بس است که ایام رفته آید باز
ز بیکسی نرسد رنج بر دل اردی
بسر به عیش نماید به محرمان راز

۹۲

بیا ای رشک مهر عالم افروز | که بی مهر رخ تو شب بود روز
بگردان طالعم فیروز و فرخ | بموی فرخ و باروی فیروز
همی سوزم همی گریم بیادت | دو چشمم پر نم است و سینه پر سوز
نه تابم روزها شبها نه خوابم | ندارم خواب و تاب اندر شب و روز
نه خفتی در کنار من تو یک شب | نه گفتی بر مراد من تو یک روز
اگر خواهی جمال یار دیدن | تو چشم خویشتن از دیگران دوز
به بخت و یار خود چون سازم اردی
نه یارم مهربان بختم نه فیروز

۹۳

یک جان و هزار ناوک ناز | یک صید و هزار صید انداز
دل برد ز دستم آن دغاسوز | جان سوخت به جسم آن جفاساز
زاهد به نماز ناز دارد | ما با به نیاز خویشتن ناز
ته جرعه خود به دردنوشان | ای ساقی شوخ و شنگ بنواز
آتش به وجود من زد اردی | مطرب پسر حسین خوش آواز

۹۴

شدم از بادهٔ الفت چو مدهوش | بیک جرعه دو عالم شد فراموش
شنیدم این صدا با طرب خیز | رسیدم چون به کوی میکده دوش
نوای نی ز نای بخرام بخرام | صلای مغبچه می نوش می نوش
ز سر پا کردم و اندر برفتم | بدیدم شاهدی سیمین بناگوش
صراحی در مقابل جام بر کف | سرودی در بغل زنار بر دوش
مرا دید و تبسم کرد و برخاست | گرفت از ناز تنگم اندر آغوش
بگفتا شاد باش و می خور اردی
گنه بخشد خداوند خطا پوش

۹۵

بمیخانه شدم از مدرسه دوش | بدیدم کج کلاهی طره بر دوش
خط سبز و لب لعل و سیه چشم | گشاده موکشیده هر دو ابرو کش
بیک نظاره اش بر باد دادم | ز دل طاقت ز پهلو دل ز سر هوش
مرا دید و بخندید و بفرمود | بیا ای خسته جان خانه بر دوش
به گیتی جای آسایش نباشد | گر آسایش همی خواهی همی کوش
گهی با مطرب دم ساز نی زن | گهی با ساقی غم سوز می نوش
همه فانی است اردی خوش بسر کن
مکن از دل غم باقی فراموش

۹۶

بی تو شب روز من و روز تمنای تو خوش | دل من سوخت غم تو دل تنهای تو خوش

دیده از دیدن رخسارهٔ زیبای تو خوش   وز تماشای جهان دل به تماشای تو خوش
در دو بر درد و بهمان حسرت درد تو بجان   لیکن همه درد بامید مداوای تو خوش
قد برافراختی و طرف کله بشکستی   آن این لحظهٔ با قد بالای تو خوش
بملامت گری خلق و بطعن مردم   دل رسوای تو خوش خاطر شیدای تو خوش
سر به نقش کف پای تو بساید اردی
سودن سر به سر نقش کف پای تو خوش

۹۷   ۷
چون باز گیرم از کف آن عشوه کار دل   نی من بهوش خویش نه خود هوشیار دل
سر منزل مراد رساند نشان نشان   آخر مرا ز خود ببرد سوی یار دل
چون ناله هر نفس ز دهانم برون شود   شاید ز درد هجر تو شد ناله زار دل
بی تابیم کجا و قرار دلم کجا   یکدم درون سینه نگیرد قرار دل
از من گذشت کار من از دل دلم ز کار   دل را نه من بکار و مرا نی بکار دل
پرورده وصال نه تابد غم فراق   آسودگی کجا و کجا بی قرار دل
حیثی گشا سوی دل اردی خدای را
در کوی تو فکند غریب الدیار دل

۹۸   ۶
نگه بغیر تو بر کس نمی فتد چه کنم   دلم بهیچ تسلی نمی شود چه کنم
بلای هجر تو جان سوز و وصل جایز نیست   چو این نمی رسد و آن نمی رود چه کنم
فلک بسویم از آن جا نیارد گاهی   مرا بکویش ازین جا نمی برد چه کنم

بجستجوی تو ای باعث قرار دلم   دلم قرار بیکدم نمی دهد چه کنم
بروی نیکو و خوی بد تو بس کار است   جهان و هر چه در او هست نیک و بد چه کنم
ز خود نگاه نظاره نمی طپیم اردی
دلم به سینه چو بی خود همی طپید چه کنم

۹۹   ۵
در خیال تو سر از عقل که خالی دارم   سر بسر در سر خود هرزه خیالی دارم
گل باغ ارمی آن جمالی داری   خار باغ ارم شان جلالی دارم
من بر آهی که روم بال و پری در کار است   وای بر من که همه بی پر و بالی دارم
از نسیم سر زلف تو که آید ز شمال   دیده بر دوخته بر راه شمالی دارم
هر یکی مصرع من بدر کمال است اردی
من که فیض سخن از روح هلالی دارم

۱۰۰   ۷
عید قربان است و من قربان شدم   گرد تو گشتم بلاگردان شدم
کوی تو قربانگه و روی تو عید   من که دیدم روی تو قربان شدم
دور از جانان بدم تا بود جان   برگشتم تا ز جان جانان شدم
مانع نظاره شد حیرانیم   پیش من تا آمدی حیران شدم
سوختم پیمان پی پیمانه‌ها   از پی پیمانه بی پیمان شدم
خوی من حیرانی و روی تو خوب   روی خوبت دیدم و حیران شدم
از سر و سامان من اردی مپرس   من به عشقش بی سر و سامان شدم

از پی جانان خود بی جان شدم   چون شدم بی جان و خود جانان شدم
کردم ایمان نذر یک ترسانژاد   از پی او کافر ایمان شدم
بس که دیدم هر طرف پیدا تو را   از نگاه خویشتن پنهان شدم
نی مرا خواندی و نی خود آمدی   نی شدی مهمان و نی مهمان شدم
درد من درمان ندارد ای طبیب   مبتلای درد بی درمان شدم
آتش عشقت مرا پنهان بسوخت   سوخته در آتش پنهان شدم
تا تو را نگریستم نگریستم   از نظر پنهان شدی گریان شدم
خوش بود **اردی** به خون غلطیدنم
من بخون در کوی او غلطان شدم

۱۰۲ ۷

بشکست آه در دل من آه چون کنم   آگاه و غافلی ز من آگاه چون کنم
سنگین دل است و ره بدل خود نمی دهد   در حیرتم که در دل او راه چون کنم
ناگه گذشت از من و بر حسرتم ندید   یارب ز دست حسرت ناگاه چون کنم
آمد شب غم و زدر من نیامدی   خاکم بسر که تا به سحرگاه چون کنم
نی یار رفتنی است و نه یارای ماندن است   نی همره یار خویش نه همراه چون کنم
عمری است داستان غمش طی نمی شود   افسانه طول دارد و این شب کوتاه چون کنم
اردی به پیش او نتوانم که دم زنم
من بنده کمینه و او شاه چون کنم

جلوه گر بر سر بامی رخ ماهی دیدم   بر زده دامن و کج طرف کلاهی دیدم
زیر ابروش و بر شست کمان در کف تیغ   پادشاه همه خوبان چو سپاهی دیدم
اضطرابی دل بیتاب بحیرت افکند   گردشش چاک همه حسرت و آهی دیدم
آتشی بود که در دود دلم پنهان بود   روی پر نور تو در موی سیاهی دیدم
بنده رحمت آنم که بروز عرصات   عاصیان را همه در ذوق گناهی دیدم
بر سرم دی چه گذشت است مپرس ای **اردی**
من چه گویم که چه دی بر سر راهی دیدم



۱۰۴ ۶

جلوه گر بر گوشه بام است ماهی چون کنم   ماه من بر بام و من بر طرف راهی چون کنم
بگذرد از من نبیند از نگاهی سوی من   موسیاهی را بهست قدی بکلاهی چون کنم
روز من بی آفتاب روی تو چون شب سیاه   آه من بی تو با روز سیاهی چون کنم
کاوش اندوه در دل سود الماس نگهت   شورش غم در جگر بشکست آهی چون کنم
من ز سویت رو نگردانم به سوی دیگری   تو به سوی من نبیند از نگاهی چون کنم
برتر از پایه جای او جای من **اردی** در تری
من گدای بی نصیب و او بادشاهی چون کنم

۱۰۵ ۵

هر یکی پاره دو صد ذره و صد پاره شدم   بهوایت بگذرگاه تو آواره شدم
تا که چون خاک سر راه تو پایت بوسم   بس که در خاک سر راه تو همواره شدم
دستم از کار شد و کار بدستم نرسید   اندرین کارگه حادثه ناکاره شدم

ملک الموت مرا چاره درمان بخشید — از مسیحا چو نشد چاره و بیچاره شدم

کس ندانست که گشتست مرا ای اردی
بس که من کشته از آن غمزه خونخواره شدم

١٠٦ — ٧

صد توبه به یک نرگس مستانه شکستم — پیمان چهل ساله به پیمانه شکستم
زنار که کفر است درین زهد نهان بود — تسبیح گرفتم سر دردانه شکستم
گر راه سوی کعبه ندادند نرفتم — بستند بر دیر و در بتخانه شکستم
ای وای که در خلوت او بار ندادند — سر بر سر سنگ در جانانه شکستم
با گبر نپیوستم و رستم ز مسلمان — نی خاطر خویش و دل بیگانه شکستم
بشکست دل من به یکی گردش چشمش — من شیشه خود را بد و پیمانه شکستم

چون لذت ذوقی به غمش یافتم اردی
صد نشتر غم در دل دیوانه شکستم

١٠٧ — ٦

درد تو در جان هزاران دردها را یافتم — درد چون گویم که چون من این دوا را یافتم
عمر افزون می شود از دیدن روی نکو — از بیاض عیسوی این کیمیا را یافتم
دور بودم از خدا با ناخدایم کار بود — ناخدا بگذاشتم چون من خدا را یافتم
پیش او هنگام اظهار غم بر باد دیم — خاک بر سر ریخته باد صبا را یافتم
از لب خود در دهانم تا فشاندی جرعه‌ای — مرده بودم زیستم آب بقا را یافتم
در هوای پابوس آن شه مسکین نواز — سر به نقش پای تو اردی گدا را یافتم

١٠٨ — ٥

در دل خود ره مده چندین جفا را بیش ازین — ای وفا دشمن مسوز اهل وفا را بیش ازین
رشته جانم مکن کوته خدا را بیش ازین — خم مده آن رشته زلف رسا را بیش ازین
خود ز اول با تحمل رهگذار تو نشیند — قصد پامالی مکن جانکاه ما را بیش ازین
زیستن بی تو ز صد تکلیف مردن بدتر است — نیست بی تو زیستن ما را گوارا بیش ازین

همچو سگ بر آستان چون تو شاه افتاده است
بس چه می باید شرف اردی گدا را بیش ازین

١٠٩ — ٨

خرام شهسواران تازه گردان — سرت گردم تو جولان تازه گردان
کهن زخمش غریبان تازه گردان — که زخمش از نوک مژگان تازه گردان
دلم افسرده شد از کهنه ریشی — تو از لبهای خندان تازه گردان
عیان از غمزه بر من تیر افکن — جراحتهای پنهان تازه گردان
بجان جلوه بده دار و رسن را — مراد عشق بازان تازه گردان
نخواهی تازه گر رنگ حنا را — تو از خون شهیدان تازه گردان
دلم بشکن گره از زلف مشکن — شکست دل نگاران تازه گردان

نثار پای جانان جان کن اردی
تو رسم جان نثاران تازه گردان

١١٠ — ٦

شب بنالیدن من روز نگردیدن من — روز و شب بهر تو گردیدن و نالیدن من
از کرم دوش قدم رنجه نفرمودن تو — درد ازپای تو با دیده خود چیدن من

وه چه جا بود که شب پای تو را بوسیدم — خود ز من بود نهان پای تو بوسیدن من
خون من ریز اگر عزم تماشا داری — خوش تماشاست بخون پیش تو غلطیدن من
دوش می خوردن تو مست بخوابیدن تو — دیده خود بکف پای تو مالیدن من
گرچه من بر در او خاک شدم ای اردی
لیکن از در نه برآمد پی پرسیدن من

۱۱۱
ای برای دل من درد و دوای دگران — بهر من درد و دوا از چه برای دگران
این همه جور بتقریب وفای تو خوش است — بوفای تو کشم جور و جفای دگران
آستان دگران را چه کنم جز در تو — من بپای تو نهم سر نه بپای دگران
خاک گشتم بهوای تو و خاکم برباد — تو بخاکم نرسیدی بهوای دگران
دو جهان در عوض از من چو بگیرد چه شود — من رضای تو بجویم نه رضای دگران
جای من بودی و من پای تو را بوسیدم — در حریم حرمت کاش بجای دگران
چون هلالی دل اردی بجفای تو خوش است
ای جفاهای تو خوشتر ز وفای دگران

۱۱۲
در پیش تو بر دست کلاه همه خوبان — ای کج کله شاه سپاه همه خوبان
خوبان همه نور نگه از روی تو یابند — بر روی تو هر لحظه نگاه همه خوبان
بی ماه رخت خانه من تیره و تار است — ای غیرت ماه من و ماه همه خوبان
با شوکت و جاهی که بخوبی تو داری — خاک است همه شوکت و جاه همه خوبان

بی وجه نه ما صورت خوبان بپرستیم — ما سوی تو آییم ز راه همه خوبان
در گردن خوبان همه زلف سیه تو — در گردن من زلف سیاه همه خوبان
خوبان که شهانند تو را خیل و سپاهند
ای پادشه اردی و شاه همه خوبان

۱۱۳
بیا ای پادشاه کجکلاهان — کله کج با سپاه کجکلاهان
تو را زیبنده آن کج کلاهی — بروی تو نگاه کجکلاهان
سر این کجکلاهان خاک راهت — سر من خاک راه کجکلاهان
اگر ای کجکله عشقت گناه است — بود جمله گناه کجکلاهان
پی بند کلاه تو مسلسل — دو گیسوی سیاه کجکلاهان
در آن جایت که جاه کجکلاهی است — نیرزد عز و جاه کجکلاهان
تو شاه کج کله قربانت اردی
بکف بشکست کلاه کج کلاهان

۱۱۴
دل من است سیه خانه عزای حسین — برآید از دل من شور و آوای حسین
مرا که دیده و دل هست هر دو خانه اوست — دلم مقام حسین است و دیده جای حسین
حسین بیکس و تنها بجمع لشکر شام — نماند هیچ کس از یار و آشنای حسین
اگرچه دشمن اسلام بود زار گریست — اگر کسی بکسی گفت ماجرای حسین
بروز حشر جناب بتول خواهد یافت — متاع گنج شفاعت بخون بهای حسین

برنجت باده فلک از برای اهل جفا ولی به ساغر غم خون دل برای حسین
بروز واقعه‌ای کاش می‌شدی اردی
تنم نثار حسین و سرم فدای حسین

۱۱۵ ه

خاک ما بر باد دادن در دل سنگین تو وان دل سنگین تو در این تن سیمین تو
ای لبت شیرین و صد تلخی بکامم زان لبت کاش می‌بود بکامم آن لب شیرین تو
آسمانها بی تو چون گل می‌نمائی گل بگل جامه‌ای گلرنگ و گلگون عارض رنگین تو
هر دو خاموشیم چون تصویر پیش یکدگر تو از این حیرانی من من از آن تمکین تو
بر درت ای شاه خوبان همچو سنگ افتاده است
عاشق تو بندهٔ تو اردی مسکین تو

۱۱۶ ز

ز راه رفتن تو دیدن و ندیدن تو مرا بدیدن و دستی بر کشیدن تو
ز خود رمیدن من با تو آرمیدن من ز من رمیدن تو با من آرمیدن تو
فسانه من دیوانه از چه شنیدی شنیده‌ام همه افسانها شنیدن تو
ز خود گذشتن و از بیخودی طپیدن من شکسته طرف کله ناگهان رسیدن تو
گشودن در تو جمله از پی دگران برای من همه تیغ جفا کشیدن تو
تو را ز کثرت دلها ندیدم و مردم شدم بکوی تو صد بار بهر دیدن تو
بغمزه آمد و با خنده گفت ای اردی
مرا ز خانه برون آورد طپیدن تو

۱۱۷ ز

دی ز ره رفتن و از راه نگردیدن تو سوی تو دیدن ما و سوی ما دیدن تو
آن ز نوش لب تو جرعه بنوشیدن من می بنوشیدن و جرعه بخشیدن تو
آن بخون پیش تو غلطیدن و موئیدن من حال غلطیدن من دیدن و خندیدن تو
با من آمیزش تو بود چه اول اول آخر آخر چه سبب از پی رنجیدن تو
گاه جان بخشیدن و گاه از تن من جان بردن گاه پرسیدن تو گاه نپرسیدن تو
داستان دگران گوش نمودن از شوق نوبت من همه از حیله بخوابیدن تو
دید لیلی همگی دیده مجنون خواهد
دیده اردی مسکین همگی دیدن تو

۱۱۸ ز

در چمن صبحدم از ناز خرامیدن تو آن خرامیدن تو گل ز چمن چیدن تو
هرگز از گاه بهم دیدن من دیدن تو دیدن تو نگه از ناز به دزدیدن تو
تا شنیدم که بپرسیدن بیمار آئی کرد بیمار مرا حسرت پرسیدن تو
کشتن از غمزه و بر کشتن من خندیدن دل من کشتهٔ آن غمزه خندیدن تو
پرده بگشا و خدا را بدر از پرده خرام جان من سوخت ز بی پرده بپوشیدن تو
بی تو خون جگر خویش بنوشیدن من با حریفان دگر باده بنوشیدن تو
پای آن یار کجا و تو کجا ای اردی
بس بود پای سگ یار ببوسیدن تو

۱۱۹ ه

آتش پنهان سوزان تو جهانی سوخته آشکارا در جهان هر جسم و جانی سوخته

ای غم تو سوخت ما را از درون و از برون | چند خواهد سوخت مشت استخوانی سوخته
غم بدل آتش بیفکند و دل بتن آتش فکند | میهمانی خانمان میزبانی سوخته
خوش بگوید شمع سوزان سوز پروانه بشنو | داستان سوخته را از زبانی سوخته

یک شرری ز آتش غم در من ای اردی فتاد
جسم و جان هوش و خرد و تاب و توانی سوخته

۱۲۰ ۵

بر باد رفت جان و دل و عقل و دین همه | گشتیم از برای تو بر باد این همه
ای آستان تو بهر خوبان چو سجده گاه | خوبان بر آستان تو سر بر زمین همه
بهر رقیب جمله عنایات و لطف و مهر | لیکن برای من ستم و جور و کین همه
کشتی زیک ادا و همه بی خبر از او | مائیم کشته یک ادای همین همه

اردی ز بی وفائی او شکوه می کنی
هستند بی وفا بجهان این چنین همه

۱۲۱ ۶

دلی دارم ولی صد جا شکسته | نه صد جا بلکه سر تا پا شکسته
ز محفل رفته و مینا شکسته | چو مینا هم دل ما را شکسته
شکسته داشتم دل با تو بستم | چه پرسی نا شکسته یا شکسته
هزاران جان پاکان خسته کرده | نه تنها تیر تو تنها شکسته
من اندر راه تو بی پا و دستم | که شد دستم بریده پا شکسته
بپایت سر نهاد و مرد اردی | ندیدی جانب این پا شکسته

۱۲۲ ۵

خدنگ غمزه بجانم چنان نهان زده | که آشکار شده بر کس آنچنان زده
بیک شرر همه جان و تن مرا در سوخت | چه آتشی است که در جان ناتوان زده
کسی ز زخم نهان دل من آگه نیست | چرا که زخم بزخم دلم نهان زده
چه در میان من و یار تفرقه افتاد | چه سنگ تفرقه ای چرخ در میان زده

حریم جان خود اردی فدای پای تو کرد
برون مرو چو قدم در حریم جان زده

۱۲۳ ۷

دل ربود از من ادای دلربای تازه | دلربای تازه تازه ادای تازه
کجکلاهی راست قدی خم بخم در طره | آستین پیچیده گلگون قبای تازه
من به تدبیر وفای تازه تازه هر دو | او ز بهر من به تجویز جفای تازه
باز آن افتاد کینه بر من بیدل فتاد | من فتادم جای تازه دل بجای تازه
درد نو بر درد کینه از تو می خواهم مدام | بهر درد خود بخواهم این دوای تازه
گر ز دست تو بلای بر سر من می رسد | شاد باشم منتظر بهر بلای تازه

رنج این تازه گرفتاری ز من اردی مپرس
نو گرفتارم بدست نی نوای تازه

۱۲۴ ۷

طره خم بخم خویش چو برهم زده | دل بیتاب مرا برهم و درهم زده
کرده خون جگر دمبدم نوشیدن | با حریفان دگر باده دمادم زده
زنده فرموده از لعل لب خود دل من | طعنه بر معجزه عیسی مریم زده

ناوک غمزه و تیر نگه و تیغ ادا   این همه بر من دل سوخته با هم زده
داده تلخ جوابم ز لب چون شکر   از پی مردن من ده به شکر سم زده
شاه خوبانی و خوبان جهان زیر نگین   سکه خوبی خود بر همه عالم زده

ای خوشت باد سرافرازی عالم اردی
که به پای سگ کویش سر خود خم زده

١٢٦ ٥

ای ز رخ آتشین انجمن آتشکده   نام من آتش پرست جای من آتشکده
آتش عشق کسی در همه جسم نهاد   جسم من آتش بود پیرهن آتشکده
بی رخ گلرنگ تو سیر گلم پاک سوخت   گل همه آتش شد و شد چمن آتشکده
قطره اشک الم همچو شرر می چکد   ز آتش عشق تو شد چشم من آتشکده

ز آتش حسن رخت سرکشند اردی کجا
کی بگذارد ز خود بر همین آتشکده

١٢٧ ٦

او در کنار است الحمدلله   غم بر کنار است الحمدلله
دستی که خاکم می ریخت بر سر   در دست یار است الحمدلله
ساقی بده می مطرب بزن نی   وصل نگار است الحمدلله
امروز مهمان چون من گدا را   آن شهسوار است الحمدلله
شبهای عیش و روز مراد است   خوش روزگار است الحمدلله
در ره گذار آن شاه خوبان   اردی غبار است الحمدلله

١٢٨ ٥

ترا ای ز آتش الفت به دل افروختنی رفتی   وجود من از آن آتش همه در سوختنی رفتی
تمنای تماشای دو عالم کی همی دارم   دو چشمم از شعاع حسن خود بر دوختنی رفتی
توانی اندرین عالم بده سودای فردا کن   چه حاصل صد شتر لعل و گهر اندوختنی رفتی
شبی در خانه من آمدی ای شمع بزم افروز   چو پروانه مرا بر شمع عارض سوختنی رفتی

طپیدن درمیان خاک و خون خوش آیدت اردی
چه خوش رقصی ز رقص بسملان آموختنی رفتی

١٢٩ ٧

چو ترکان در کمر بهله زره جانانه می آئی   سرش بر مهر راست چه خوش ترکانه می آئی
عرق افشان پریشان طره و مستانه می آئی   صراحی در بغل آری بکف پیمانه می آئی
خدنگ غمزه در چاچی سمند ناز در جولان   سیاه فتنه بیش و پس عجب شاهانه می آئی
نمی دانم ز رخ خود ترسا زادی یا مسلمانی   بخون ریز مسلمانان که بیباکانه می آئی
من اینجا و تو آنجائی نه دیدار نه گفتار   چرا آنجا نمی خوانی چرا اینجا نه می آئی
هزاران آفرین بر جان پاکت ای زن هندو   ز بهر سوختن با پای خود مردانه می آئی

کلاه کج گشاده مو کشیده بر جبین ابرو
بقربانت سر اردی که مرزایانه می آئی

١٣٠ ٧

یاد آن روزیکه بودم با تو با صد خرمی   با تو با صد خرمی و خرمی هم دمی
در دل غمگین من کی بی غمی گنجد همی   چون غم تو کرد جا در دل چه جای بی غمی
من ز کوی تو شدم بیرون چو آدم از ارم   کوی تو باغ ارم من تیره قسمت آدمی

لذت زخمی که تو مرهم شوی از من مپرس — من هلاک لذت زخمم اگر تو مرهمی
من بچندین ناز تو هیچست نیم فرق نیاز — بی نیازی بر تو زیبد نازنین عالمی
زلف تو سنبل رخ تو گل لب تو برگ گل — ای گل روی تو در صد بهار خرمی

سر به سنگ آستانت اردی محروم زد
در حریم آستانت چون ندارد محرمی

١٣١ — ١١

ای خسرو محبوبی و زیبنده شاهی — زیبد بسرت افسر محبوب الهی
خاکست همه جاه جم و شوکت کسری — جائیکه خرامنده تو با شوکت و جاهی
در کشور خوبان که همه کوکب حسنند — تابنده چو مهری و درخشنده چو ماهی
من کشته آن چشم که دارد پی قتلم — بی باده چنین سرخی و بی سرمه سیاهی
تصویر تو پیش نگه و یاد تو در دل — هم دزد دل ماستی و هم پیش نگاهی
بی وجه بوجه نروم بر ره خوبان — اینها بنمایند مرا سوی تو راهی
عشق تو اگر هست گناهی بتو گویم — چون من نبود هیچ کس آلوده گناهی
من بی تو هلاکم تو کجا فارغی از من — پرسی و نه آئی و نخوانی و نخواهی
از غمزه دلم بردی و من بیخبر از دل — در غارت دل وه چه سبک دست سپاهی
از تو به نگه نور و درون دلم آرام — آرام دل مضطرب و نور نگاهی

جز تو نبود پشت و پناهی بدو عالم
ای اردی دل خسته را پشت و پناهی

١٣٢ — ١٠

از دیده بدل آئی و شاهانه گزاری — این خانه هم از تست گر آن خانه گزاری
هشیار که تا عمر نه بیجا نه گزاری — عمرت گذران است بمی خانه گزاری
در گوش مرا پیر خرابات چه خوش گفت — گر خود گذری بیخود و مستانه گزاری
این کار نه دهر که پر شیون و شور است — فرزانه گزاری که چو دیوانه گزاری
فردا چه رود بر سرت امروز چه دانی — امروز الا در غم فردا نه گزاری
ناصح بخرافات نه یارم چه دهی پند — تا کی تو درین بیهده افسانه گزاری
ای من سگ کویت به سگان تو گزارم — می ترسم از آن روز که دیوانه گزاری
بگزار بیک چند بیاران یگانه — تا چند تو با مردم بیگانه گزاری
تو شمعی ولیک از پی بزم دگرانی — در سوختنم حیف چو پروانه گزاری

اردی چو ز نسل شه مردانی و مردی
باید که تو با همت مردانه گزاری

١٣٣ — ٥

به سپاه جمله خوبان تو بملک حسن شاهی — ز سر تو زیب دارد همه حسن کجکلاهی
همه عجز و ناز با هم همه سوز و ساز در دم — من و عجز عذرخواهی تو و ناز کم نگاهی
مگر از حریم کویت بسوی من نسیم آید — که شمیم زلف آید ز نسیم صبح گاهی
من و شرم جرم عصیان قدح شراب دیگر — نه مراست ناز عصمت نه غرور بیگناهی

به نیاز عذرخواهی بدرت فتاده اردی
نکنی نگاه از ناز به نیاز عذرخواهی

۱۳۴ — ۷ت

زسیاه غمزه تا کی بسرم دراز دستی — سر جنگ تو ندارم ز پی متاع هستی
تو شراب همچو خونم بکه دوش نوش کردی — که هنوز می تراود ز رخ تو رنگ مستی
من و عجز عذر خواهی بدرت ز روسیاهی — نه غرور بیگناهی نه سرور خود پرستی
همه شب میان کویت سر خود نهاده بر خاک — من و نالهای جانکاه تو و خواب ناز مستی
چه کنم اگر نمیرم من ازین غم تغافل — نه پیام می نویسی نه سلام می فرستی
چه خوش است زندگانی بدو اصل شادمانی — همه شب شراب نوشی همه روز بت پرستی

چه بلاست درد فرقت چه کند غریب اردی
نه ز درد تو بمیرد نه رسد به تندرستی

۱۳۵ — ۸ت

دل ز دستم طرفی برد و ز تن جان طرفی — مژه پیچان طرفی زلف پریشان طرفی
تیغ از ناز بکف سر ز نیاز اندر خم — شاه خوبان طرفی خیل گدایان طرفی
هر دو تصویر خموشند یکی پیش یکی — او به تمکین طرفی و من حیران طرفی
طرفی غمزه و شوخی طرفی عشوه و ناز — غم و حرمان طرفی حسرت و ارمان طرفی
من ازین دیده و دل سخت بلاکش گشتم — سیل گریه طرفی سوزش پنهان طرفی
دوش بگذشت ز من با من حیران نگذاشت — خجل ارمان طرفی شوق پشیمان طرفی
کشتی و از پی پابوس تو من میدارم — سر بی تن طرفی و تن بی جان طرفی

دل ما را کشد از هر دو طرف ای اردی
کلهی کج طرفی برزده دامان طرفی

۱۳۶ — ۱۰ت

قاب قوسین اوج بام میرزا — هست این ادنی مقام میرزا
می کند زنده مسیحا مرده را — گوید آهسته چو نام میرزا
خانمان من همه حلقه بگوش — من نیم تنها غلام میرزا
شد دل من ساغر گیتی نما — جرعهٔ خوردم ز جام میرزا
ای خبر از خضر و عیسی میدهد — زنده می سازد کلام میرزا
آن قدح بشکست و آن ساقی نماند — شد به میرزا دور جام میرزا
از گدایان شاه را نیست امتیاز — بر در دربار عام میرزا
باج می گیرند از چین و ختن — گیسوان مشک فام میرزا
ماه را کاهیده کرده چون هلال — این رخ ماه تمام میرزا

کیست اندر هر دو عالم باز گو
همچو من اردی غلام میرزا

۱۳۷ — 15

جام جهان نمای وجود است میرزا — آئینهٔ جمال شهود است میرزا
تا روی پر ضیا به نمود است میرزا — دل از کف قرار ربود است میرزا
زان عالمی که از در تو دور او فتاد — گردون بطیلسان کبود است میرزا
او چند جهان و جهان چند از وی است — والله واحدی به وجود است میرزا
فرسوده تا سرم به شود چو جبین من — بر درگه تو وقف سجود است میرزا
هست این نماز من سر سجده بپای تست — کارم چه با قیام و قعود است میرزا

اے سوز ہجر تو جگر و دل تمام سوخت — اکنون بسینه ام همه دود است میرزا
ماه تمام همچو هلال است بر فلک — سر بر در تو تا که بسود است میرزا
نامت کے بر زبان من آید ز شوق دل — از قدسیان هزار درود است میرزا
دائم قیام جمله جهان از وجود تست — نابود هم ز بود تو بود است میرزا
اشک چکیده ام که بپای تو سر نهم — سرتا بپا هوای سجود است میرزا
از دیده ام نهانی و من بهر تو خراب — این پرده پرده چاک نمود است میرزا
از ناله و طپیدن دل در خیال تو — حاصل سرور رقص و سرود است میرزا
از لامکان بلند مکانش مکان کجا — بیرون ز حد و هم قیود است میرزا

اردی حباب خضر نماید طریق دشت
راه خدا به خلق نمود است میرزا

١٣٨ — ١٣

از نگاه تو به سینه تیر دیدم میرزا — تا دل بیتاب را نخچیر دیدم میرزا
زلف بر رخسار پر تنویر دیدم میرزا — آیه مصحف خط تفسیر دیدم میرزا
بر ز اوصاف حمیده پیر دیدم میرزا — در میان اهل عرفان میر دیدم میرزا
تا نظر کردم شکنج گیسوی پیچان تو — از پی دل بردنم زنجیر دیدم میرزا
وصل می خواهم زمان هجر می گردد دراز — در دعای خود عجب تاثیر دیدم میرزا
هست بدنامی بکوی تو هزاران نام من — بر در تو خواریم توقیر دیدم میرزا
در تصور جلوه آرا تا شدی از آن زمان — هر کجا دیدم همان تصویر دیدم میرزا

هر که شد حلقه بگوش درگهت شاهانه بست — هر که برگشت از درت بی پیر دیدم میرزا
سینه ام از لشکر تنگ آمد ز فرط درد و غم — هر نفس را در گلو شمشیر دیدم میرزا
از دو عالم گشت هر کس کز غلامان تو گشت — در دو چشمت جادو تسخیر دیدم میرزا
من گدا بودم ولی چون بادشاهم ساختی — خاک صحن روضه ات اکسیر دیدم میرزا

لطف فرما روی بنما اردی شو دیده را
تکیه بر تقدیر و بی تدبیر دیدم میرزا

١٣٩ — ٨

دیده محو جلال میرزا — دل آئینه جمال میرزا
کس نیست مثال او بعالم — فرد است ولی مثال میرزا
واصل بحق و بخلق شامل — حرف عطف است حال میرزا
دل ظرف خیال میرزائی است — و اندر دل من خیال میرزا
تن خاک و ذره خاک گرد و گردم — بادا همه پایمال میرزا
هر دم به من و مدام پنهان — چون بوی گل است حال میرزا
بیگانه ز دانه دام در پاست — دیوانه خط و خال میرزا

اردی چو سنگ است و بر ندارد
سر از کف پای آل میرزا

١٤٠ — ٧

جان و دل کردم نثار میرزا — آن یمین و این یسار میرزا
زخم را بر زخم دانم مرهمی — تا دل من شد فگار میرزا

نقش از تو نگی نیاید در نظر   دیده ام نقش و نگار میرزا
اشتیاق میرزا اندر دلم   بر دل من اختیار میرزا
کرد ویران قرارم تار تار   تا ز زلف تار تار میرزا
خاک راهش گشتم و خواهم شدن   پایمال رهگذار میرزا

از دیار خویش اردی دور شد
آمده اندر دیار میرزا

۱۴۱ ۱۲

دل چاک میرزا جگر افگار میرزا   از دل جگر شدیم گرفتار میرزا
اول بمیرزا که طلبگار حق رسید   آخر بحق رسید طلبگار میرزا
دیدار میرزا است بدیدار کبریا   دیدار کبریاست بدیدار میرزا
این شمس و این قمر همه ذرات نور اوست   عالم همه پر است ز انوار میرزا
تا صبح هوشیار شود بیخود از شراب   تا صبح حشر بیخود و سرشار میرزا
تن خسته جان هلاک جگر چاک دل فگار   این است تندرستی بیمار میرزا
آزار میرزا که کند لذتش هلاک   ای من هلاک لذت آزار میرزا
مرزا است سرپرست به آفاق جملگی   آفاق جملگی است پرستار میرزا
تا چند روز گرمی بازار یوسفی   تا روز حشر گرمی بازار میرزا
این دیده و دل است تماشاگه جمال   در دل خیال و دیده بدیدار میرزا
آنکس بلی ندید که یوسف خرید کرد   یوسف کجا خرید خریدار میرزا

من کافرم که رشته ایمان گسیختم   در گردن است رشته زنار میرزا
اسرار میرزا چو بپرسی ز من بپرس   سری منم ز پرده اسرار میرزا

اردی منم غلام سگ با وفای او
نیزم سگ غلام وفادار میرزا

۱۴۲ ۷

از ازل مست و خرابم ز شراب مرزا   زان شرابم ز ازل مست و خراب مرزا
هیچ کس نیست به آفاق جواب مرزا   خود جواب است ولی ذات جناب مرزا
دیده مصروف تماشای رخ مرزا است   دل گذرگاه تمنای جناب مرزا
جانفزای دم عیسی است دم اعجازش   زندگی بخش خضر لعل خوش آب مرزا
در نظر جلوه گر است و ز نظر پنهان است   هست این دامن نظاره نقاب مرزا
کار از راه خطا حرم و دیر نداشت   هر که افتاد براین راه صواب مرزا

گر بپرسی ز نشان من و نام اردی
نام دل خسته نشان خانه خراب مرزا

۱۴۳ ۵

عیدگاهم کوی مرزا عید روی میرزا   بسکه عید و عیدگاهم روی و کوی میرزا
روز عید و هر کسی هر سو ز هر سو می رود   من سگ او آیم از هر سو به سوی میرزا
هر کسی با آرزوئی در نشاط روز عید   صد نشاط عید من در آرزوی میرزا
صبح عید و هر کسی الله و اکبر بر زبان   بر زبان من ز شادی گفتگوی میرزا
روز عید است و نماز عید اردی میکنم   من بکوی میرزا و رو بروی میرزا

١٤٤ ۷

در دل من جلوه‌گر حضرت سردار بیگ — پیش نظر روز و شب صورت سردار بیگ

دل جگرم در برم همچو شرر مانده است — سوخته‌ام هر دو از آتش فرقت سردار بیگ

او همه جلوه‌گر جمله هویدا از او — وحدت عینی شده کثرت سردار بیگ

نشکند آن سر نشد از سر و سودااش را — خاک بر آن دل نداشت حیرت سردار بیگ

قبله ما روی او سجده کنیم سوی او — از دل ما ها نپرس عظمت سردار بیگ

زاهد خواهان خلد خلد نخواهد به حشر — هست مرا نعمتی رویت سردار بیگ

اردوی شو رسیده سر بر در تو منتظر
بهر خدا یک نظر حضرت سردار بیگ

١٤٥ ۵

در تن بی‌جان ما جان میرزا سردار بیگ — در میان جان چو جانان میرزا سردار بیگ

پیشوای اهل عرفان میرزا سردار بیگ — اهل عرفان بنده سلطان میرزا سردار بیگ

من نمی‌دانم که ایمان چیست دین من کدام — من بدانم دین و ایمان میرزا سردار بیگ

کیست میرزا در حقیقت چیست سر میرزا — هست ظاهر شکل انسان میرزا سردار بیگ

خانه دل اردویا خلوت سرای خاص اوست
در دل من هست مهمان میرزا سردار بیگ

١٤٦ ۸

چو ختم بی‌مثالی شد کمال میرزائی را — بجز میرزا نمی‌بینم مثال میرزائی را

بگردون مهر یک ذره جلال میرزائی را — قمر با این ضیا پرتو جمال میرزائی را

اگر تیغ بلا صد بار گردون بر کشد بر من — ز سر نتوان برون بردن خیال میرزائی را

مگر اندر پی کین بود چرخ تفرقه انداز — مبدل کرد با هجران وصال میرزائی را

ز بحر فیض بی پایان او یک جرعه خواه الیاس — خضر یک تشنه جان آب زلال میرزائی را

تنش بر ذات حق شامل دلش در ذکر حق شاغل — بیک حالت بدیدم حال و قال میرزائی را

مرا جام جهان افروز هم جمشید اگر بخشد — نمی‌بخشم بجم جام سفال میرزائی را

به سوز هجر می‌سوزم بلب دارم دعا اردوی
وزاند میرزا باد شمال میرزائی را

١٤٧ ١٣

لامکان است مکان علوی — منکر این عظمت و شان علوی

روح پاکش چو با فلاک رسید — بر زمین ماند نشان علوی

او همه باشد و باشد همه او — ذکر حق است بیان علوی

رتبه حضرت سردار جهان — بجهان گرد زبان علوی

از جهان چون بجهان گشت روان — حور شد روح روان علوی

بجهان کیست بگو ای همدم — همچو من مرتبه دان علوی

گر گذشت از من و بگذاشت مرا — گشته‌ام مرتبه خوان علوی

در دلم داغ جدائی مانده — دارم این تحفه نشان علوی

چشم معطوف جمال رویش — گوش موقوف بیان علوی

بر زبان گو که ملائک بزنند — وه چه ذکر است بیان علوی

فیض سردار بدار باقی — تا ابد نام و نشان علوی

۳۰

گرچه خورشید به عالم گردید   کس ندیده است لسان علوی

دل من دیده من ای اردی

هردو هستند مکان علوی

۱۴۸   ۱۳

دیده مصروف جمال علوی   دل گذرگاه خیال علوی

دست من وقف گریبان جانی است   سر به سودای وصال علوی

هم مثال آمد و هم مثل آمد   هم به علوی است مثال علوی

بود از حق و بحق شد ملحق   قرب حق گشت مآل علوی

جمله ذرات جهان شد روشن   تافت تا مهر جمال علوی

همچو مرزا شد و هم مرزا شد   شد مکمل چو کمال علوی

گل گر از شان جمالش پیداست   خار از آن جلال علوی

روح پاکش که خدا از تن برد   بود بی تاب وصال علوی

نام حق بر لب و یادش در دل   فال علوی است چو حال علوی

هست خورشید و شعاع خورشید   در نگاهم خط و خال علوی

هست از شاه و گدا در عالم   بنده جود و نوال علوی

هست از ساغر جم افزون تر   پیش من جام سفال علوی

درد ما راست دوا ای اردی

جرعه از جام وصال علوی

۱۴۹   ۷۱   ۱۴

به یمین و به یسار علوی   جان و دل هردو نثار علوی

هرکه شد دفن بجنت برسید   که بقیع است جوار علوی

بر درش چرخ برین سر بسجود   هست این عز و وقار علوی

روز و شب مردم گیتی در طوف   همچو کعبه است مزار علوی

یافته مرتبه یکتائی   هرکه گردید دوچار علوی

من به هر گل که بخندد به چمن   نگرم نقش و نگار علوی

نخل خشک دل من تر گردد   چون وزد باد بهار علوی

یا الهی پس مردن بشوم   دفن پائین مزار علوی

مثل نقش کف پا افتادم   بسر راه گذار علوی

حلقه در گوش منم مرزا را   هم منم غاشیه دار علوی

مرجع خلق جهان گشت دکن   تا مگر دید دیار علوی

چه شود از من نا چیز اردی

وصف بجد و شمار علوی

۱۵۰   ۱۵

تا جلوه نمود آن رخ جانانه علوی   گشتند دو عالم همه دیوانه علوی

از خود بگذشتیم و هم از خویش گذشتیم   یک جرعه چو خوردیم ز پیمانه علوی

این غلغله در عالم علوی که در انداخت   بود است یکی ساغر میخانه علوی

خمخانه علوی بجهان مهر و نشان است   عالم همه سرشار ز خمخانه علوی

از هوش نه کار هست ز ناموس نه عار است — عار هست و نه کار هست به دیوانهٔ علوی
افسانهٔ علوی همه افسانهٔ مرزاست — افسانهٔ مرزا همه افسانهٔ علوی
صد بار اگر رانده شود باز بیاید
اردی است سگ خادم کاشانهٔ علوی

۱۵۱ — ۸

جان است برای علوی ما — دل راست هوای علوی ما
یک سجده ز صد نماز بهتر — سر هست بپای علوی ما
با غیر چه کار و بار ما را — مائیم فدای علوی ما
هستیم به هر غم و مسرت — راضی به رضای علوی ما
از زمزمهٔ هزار خوشتر — در گوش نوای علوی ما
بر دیده ماست پای علوی — دیده ته پای علوی ما
ما را خضر ره حقیقت — کس نیست سوای علوی ما
اردی بی مقدسش چه داریم
سر هست فدای علوی ما

۱۵۲ — ۷

دل ما برد ادای علوی — زین ادائیم فدای علوی
عقدهٔ کار مرا نگشاید — ناخن عقده‌گشای علوی
پای علوی است اگر بر سر من — سر من هست بپای علوی
روی خویشم نظر می آید — من چو بینم کف پای علوی

سر ما بر سر معراج رسد — گر رسد بر سر پای علوی
سورة اللیل مکرر خوانم — از دو زلفین رسای علوی
وقف جان و دل من هست اردی
بهر مرزا و برای علوی

۱۵۳ — ۸

دیدار خداست روی علوی — نگاه صفاست کوی علوی
هر سو نگریم روی علوی — هر رو نگران به سوی علوی
علوی است چو قبله دل ما — چون قبله نماست سوی علوی
اندر سر من هوای علوی است — اندر دلم آرزوی علوی
آفاق به جستجوی چیزی — مائیم به جستجوی علوی
روی علوی است روی مرزا — روی مرزاست روی علوی
در هر دو جهان فگند شوری — شیرینی گفتگوی علوی
هر گل به چمن به دار اردی
رنگ مرزا و بوی علوی

۱۵۴ — ۱۰

در دیده جای علوی در دل ولای علوی — در دل ولای علوی در دیده جای علوی
باشد گدای علوی شاهنشه دو عالم — شاهنشه دو عالم باشد گدای علوی
هستم فدای علوی از دیده و دل خود — از دیده و دل خود هستم فدای علوی
هر دم صدای علوی در گوش من بیاید — در گوش من بیاید هر دم صدای علوی

خلوت سرای علوی بالا ز لامکان است — بالا ز لامکان است خلوت سرای علوی

در یک ادای علوی کارم تمام گردید — کارم تمام گردید در یک ادای علوی

هر آشنای علوی بیگانه دو گیتی — بیگانه دو گیتی هر آشنای علوی

زلف دوتای علوی دلها اسیر دارد — دلها اسیر دارد زلف دوتای علوی

بر نقش پای علوی سجده توان نمودن — سجده توان نمودن بر نقش پای علوی

اردی گدای علوی باشد غلام میرزا
باشد غلام میرزا اردی گدای علوی

۱۵۵ ۱۰

باز آن نیر اسلام درخشان شده است — میل ترا یون بهمه ملت ایمان شده است

باز آن سطوت بغداد علم برافراشت — باز آن شوکت اسلامیان نمایان شده است

باز آن دیلم و سلجوق نمودند خروج — باز بیرون ز میان تیغ صفاهان شده است

ترک را مونس غزنو ار پدیدار آمد — از پس غیبت عیان همدم ایران شده است

همه آسیا و اروپا سر مشکل بگرفت — آسیا را ره مشکل همه آسان شده است

زلزله مشرق اقصی چو بمغرب افکند — دل افرنگ از آن خائف و لرزان شده است

زاغ تثلیث بمنقار شکسته در ماند — مرغ توحید بگلزار غزلخوان شده است

کوس ناقوس بگلبانگ اذان شد تبدیل — معبد اهرمنان مسجد یزدان شده است

بت پرستان همگی بت شکنان گردیدند — هر چه میخواسته بودم ز خدا آن شده است

اردی این مژده گرفتم ز لب آصفی — هر که بشنید ز من چو گل خندان شده است

ترجیع بند

ای الصد یاس دو صد گونه تمنا با تست — سر سودا زده ام را سر سودا با تست

دردهای دل ما را همه درمان از تو — دل درمان طلبان روی تقاضا با تست

دل ما زنده ز گفتار لب جان بخشت — خبر از معجزه خضر و مسیحا با تست

زینت دین و هم آرایش دنیا از تو — خدمت و بندگی یثرب و بطحی با تست

تو سر خود که بدروازه کعبه سائی — سر همه کعبه پرستان جهان را با تست

همه سرسبزی افریقه بجا است از تو — آسیا باقی و آباد اروپا با تست

سطوت و صولت بغداد و بخارا داری
حشمت و شوکت اسکندر و دارا داری

بجهان جمله شهانند تو سلطان هستی — همه درمان طلبانند تو درمان هستی

خادم یثربی و لینت و پناه مائی — نائب شاه رسل سایه یزدان هستی

تو که جان در تن و جانان بمیان جائی — در دل استی چه شد از دیده چو پنهان هستی

زندگی بی تو محال است مسلمانان را — که همه قالب بیجان و تو چون جان هستی

دیده ما دل ما روح روان مائی — هر چه گوئیم ترا ما تو به از آن هستی

هر چه بهتر بود اندر دو جهان تو باشی — قصه کوتاه که سرمایه ایمان هستی

پیشوائی تو زیبا که امام مائی
باعث قاعده وجه قیام مائی

ای که زیبا لش او رنگ خلافت از تو / در جهان دبدبهٔ حکم شریعت از تو

اوفتاده بدر تو سر خدمت از ما / ایستاده چو علم پای حکومت از تو

خویشتن داری و دین داری و دینداری / همه را شیفته ناموس کلامت از تو

از تو ایجاد بود و فدیه سرها از ما / جان نثاری بود از ما و اشارت از تو

ملت و مذهب اسلام ز ذاتت قایم / قوت مذهب و تقویت ملت از تو

سر بلندان جهان از تو حمایت طلبند / بر سر جمله جهان ظل حمایت از تو

از جبین تو عیان اختر شاهنشاهی
زیر فرمان تو از ماه بود تا ماهی

دل تو صاف و صفا مشربی آیین داری / نی با بروی تو شکن و نی به جبین چین داری

از همه اهل زمین بهتر و برتر هستی / بر همه اهل زمان غیرت و تمکین داری

پیش رای تو همه عقده مشکل آسان / لوحش الله چه دماغ خرد آگین داری

طبع ثابت دل صابر قدم مردانه / رخ رنگین تن سیمین لب شیرین داری

ما بپای تو سر خویش فدا می خواهیم / چه شود گر بکشند با تو کسی کین داری

روی خود را ز قدم تو اگر گردانیم / بهرهٔ هیچ نیابیم که از دین داری

زر نخواهیم چه پیش سر خود زر باشند
مرد آن است که اردی بکفش بر باشند

میرزا عبدالرحیم آن که به کار دنیا / بدیانت همگی کار که با دین دارد

دلش آیینه و تابنده جبین از ایمان / بجبین چین جبین و نه بدل کین دارد

از همه اهل زمین بهتر و برتر باشد / در همه اهل زمان غیرت و تمکین دارد

رای او صائب و کارش همه بر راه نظام / هم آن دارد و نی دغدغه این دارد

چند بگذاشت کنون یافت سه چند آنچه بخواست / حاصل محنت خود مرد خدا این دارد

پیش از این صبر همی داشت ولی می پنداشت / صبر تلخ است ولیکن بر شیرین دارد

دائم آیین شهنشاه همین با اردی
مسلک او نیز همین شیوه و آیین دارد

قطعه

خوشا زمانه که شد سپهر سعادت نشان / بفضل قادر قیوم ایزد متعال

کریم نفس کثیر الامور کم گفتار / حلیم طبع سلیم المزاج نیک خصال

ز بیست سال ترقی نیافت اکنون یافت / جناب مالگزاری شده است مالامال

ز قدرت است که گردید منصرف مبنی / با وستادی شهزاده بلند اقبال

بلی که دیر همی آید و درست آید / تو را که کار برآید اگر بدیر منال

گلا ز گردش گیتی مکن که هم دگر اند / چو نیش و نوش و نشیب و فراز و هجر و وصال

بباش خارج و آزرده از گذشته مباش / گذر ز ماضی و بنگر بحال و استقبال

نگار ساز حقیقی بر آر نگارکسان / ترقی تو بخواهد نمود او هر سال

بجنبد عرصه شوی معتمد قبول شواد   دعای روز و شب اردی همایون فال

تاریخ

هزار حیف بعهد شباب خواهر جان   زجان گذشت و باندوه مرده زن آمد
زحسن صورت و هم سیرتش بیاد آورد   نموده چاک گریبان و سینه زن آمد
تنش بگور سپردند و گفتم ای اردی
نگار سال ز مسرت شده و حزن آمد

٦٥

٧٦٨ - ٦٢١
١٣٨٩
٦٥
١٣٢٤



متفرق

یارم چو یار است الحمد لله   کارم بکار است الحمد لله
پیوسته با من آن گلعذار است   آن گلعذار است الحمد لله
غنچه شگفته سبزه دمیده   فصل بهار است الحمد لله
او با من است و من با وی استم   دل را قرار است الحمد لله
شکسته شد دل من همچو مینا   چو دیدم بر رسیده مینا شکسته
غیر دل هر جا که جستم من ندیدم هیچ جای   در دل خود چونکه دیدم دلربا را یافتم

المنت لله دیوان دوم بتاریخ ٣٠ ذیحجه سنه ١٣٢٦
مطابق یکم اسفند ار سنه ١٣١٩
ختم نمودم

دیوان

سید احمد اردی



